

## فصل ۱ صداهای سوگواری



صدای زنگ در خانه در ساعت سه صبح، هرگز خبر خوبی با خود ندارد. آکس را پدر با صدای اولین زنگ بیدار شد. چشم‌هایش را باز کرد و تند و تند پلک زد، اما لحظه‌ای همان‌طور که به پشت خوابیده بود و سرش روی بالش قرار داشت، در تختش کاملاً بی حرکت ماند. صدای باز شدن در یکی از اتاق خواب‌ها را شنید و صدای جیر جیر چوب‌ها را زیر پای کسی که داشت از پله‌ها پایین می‌رفت. زنگ برای دومین بار به صدا درآمد و او به صفحه‌ی روشن ساعت شماطه دار کنار تختش نگاه کرد. سه و دو دقیقه‌ی صبح. وقتی کسی زنجیر ایمنی در خانه را باز کرد، صدای تلقی تلقی بلند شد.

آکس از تخت بیرون آمد و پاهای برهنه‌اش را که روی فرش ضخیم گذاشت، نور ماه بر سینه و شانه‌هایش تابید. آکس چهارده ساله، خوب رشد کرده بود و هیكلی ورزشکارانه داشت. موهایش به جز دو دسته که روی پیشانی‌اش ریخته بود، نرم و مرتب بود. چشم‌هایی قهوه‌ای و جدی داشت. لحظه‌ای ساکت ایستاد و نیمه‌پنهان در سایه، به بیرون نگاه کرد. از پنجره‌ی اتاقش در طبقه‌ی دوم می‌توانست شماره‌ی شناسایی سیاه روی سقف اتومبیل و کلاه‌های دو مردی را ببیند که مقابل در جلو ایستاده بودند. چراغ ایوان جلو روشن شد، و همزمان در باز شد.

«خانم رایدر؟»

«نه. من کدبانوی خانه‌ام. چه شده؟ چه اتفاقی افتاده؟»

«اینجا منزل آقای یان رایدر است؟»

«بله.»

«می‌خواستم ببینم می‌شود ما بیاییم توی...»

و آلکس همان وقت فهمید. این را از حالت ایستادن خشک و ناراحت پلیس‌ها فهمید. اما در عین حال از لحن صدایشان هم متوجه جریان شد. بعدها لحن آن‌ها را این طور توصیف می‌کرد: لحن عزاداری... از آن لحن‌هایی که مردم وقتی می‌آیند به شما بگویند یکی از نزدیکانتان مرده، به خود می‌گیرند.

به طرف در اتاقش رفت و آن را باز کرد. صدای حرف زدن دو پلیس در طبقه‌ی پایین به گوشش می‌رسید، اما فقط بعضی از کلمه‌ها را درست می‌شنید:

- تصادف اتومبیل... آمبولانس خبر کردند... مراقبت‌های ویژه... کاری از دست کسی بر نمی‌آید... خیلی متأسفیم.

آلکس فقط ساعت‌ها بعد، وقتی در آشپزخانه نشسته بود و روشنایی خاکستری روز را تماشا می‌کرد که آهسته در خیابان‌های لندن جاری می‌شد، سعی کرد بفهمد چه اتفاقی افتاده. عموی او - یان رایدر - مرده بود. موقع آمدن به خانه، با اتومبیلش در پیچ و خم‌های خیابان الود با کامیون کوچکی تصادف کرده و تقریباً همان لحظه کشته شده بود. پلیس گفت: «کمر بند ایمنی را نبسته بوده. و گرنه شاید زنده می‌ماند.»

آلکس به مردی فکر کرد که تا جایی که یادش می‌آمد، تنها خویشاوندش بود. اصلاً والدینش را به یاد نداشت. آن‌ها چند هفته بعد از تولدش، در یک حادثه‌ی سقوط هواپیما مرده بودند. او را برادر پدرش (هرگز نمی‌گفت «عمو» - یان رایدر از این کلمه متنفر بود) بزرگ کرده بود و بیشتر چهارده سال عمرش را در همان

خانه‌ی ایوان‌دار در چلسی، لندن، بین کینگز رود و رودخانه گذرانده بود. اما آلکس تازه حالا می‌فهمید درباره‌ی این مرد چقدر کم می‌داند.

یک بانکدار بود. مردم می‌گفتند آلکس درست شبیه اوست. یان رایدر همیشه در سفر بود. مردی آرام و تودار که شراب خوب، موسیقی کلاسیک و کتاب را دوست داشت. مردی که ظاهراً هیچ دوست دختری نداشت... در واقع اصلاً هیچ دوستی نداشت. مواظب تناسب اندامش بود، هرگز سیگار نمی‌کشید و لباس‌های گران‌قیمت می‌پوشید. اما این کافی نبود. این تصویر یک زندگی نبود. فقط طرحی بسیار ناچیز بود.

- حالت خوب است، آلکس؟

زن جوانی وارد اتاق شده بود. بیست و هفت هشت ساله بود، با موهای قرمز نامنظم و چهره‌ای گرد و پسرانه. جک استاربرایت آمریکایی بود. هفت سال پیش به عنوان دانشجو به لندن آمده، در خانه‌ی آن‌ها اتاقی اجاره کرده بود - در مقابل انجام کارهای سبک خانه و مراقبت از بچه - و مانده بود و سرپرست خانه و نزدیک‌ترین دوست آلکس شده بود. آلکس گاهی فکر می‌کرد جک خلاصه‌ی چه اسمی است. جکی؟ ژاکلین؟ هیچ کدام از آن‌ها به او نمی‌آمد. یک بار پرسیده بود، اما او جواب نداده بود.

آلکس سر تکان داد. پرسید: «فکر می‌کنی چه اتفاقی بیفتد؟»

«منظورت چیست؟»

«برای خانه. برای من. برای تو.»

جک شانه بالا انداخت.

«نمی‌دانم. حدس می‌زنم یان باید وصیت‌نامه‌ای نوشته باشد. باید دستورالعمل‌هایی داده باشد.»

«شاید باید اتاق کارش را بگردیم.»

«بله. اما نه امروز، آلکس. بگذار کارها را به ترتیب انجام بدهیم.»  
دفتر کار یان، اتاقی در طبقه‌ی آخر بود که به اندازه‌ی تمام خانه وسعت داشت. تنها اتاقی که همیشه درش قفل بود - آلکس فقط سه چهار بار وارد آن شده بود و هرگز هم تنها نبود. وقتی کوچک‌تر بود، در عالم رؤیا خیال می‌کرد آن بالا باید چیز عجیبی باشد؛ یک ماشین زمان یا یک بشقاب پرنده. اما آنجا فقط دفتر کاری بود با یک میز تحریر، چند قفسه‌ی پرونده، و قفسه‌های پر از کاغذ و کتاب. یان به آن‌ها می‌گفت: وسایل بانک. به همین دلیل آلکس حالا می‌خواست به آنجا برود. چون هرگز اجازه‌ی این کار را نداشت.

«پلیس گفت کمر بند ایمنی‌اش را نبسته بوده.»

آلکس برگشت و به جک نگاه کرد.

جک سر تکان داد: «بله. همین را گفتند.»

«به نظر تو عجیب نیست؟ می‌دانی او چقدر مراقب بود. همیشه کمر بند ایمنی‌اش را می‌بست. اگر مجبورم نمی‌کرد کمر بندم را ببندم، مرا تا سر پیچ نمی‌برد.»  
جک لحظه‌ای فکر کرد، بعد شانه بالا انداخت و گفت: «آره، عجیب است. اما باید همین طور باشد. چرا پلیس باید دروغ بگوید؟»

روز به‌کندی ادامه پیدا کرد. آلکس به مدرسه نرفت، هر چند، پنهانی، دلش می‌خواست برود. ترجیح می‌داد به جای آنکه آنجا محبوس در خانه بنشیند، به زندگی عادی بگریزد - صدای زنگ مدرسه، ازدحام چهره‌های آشنا، اما باید به خاطر مهمانانی که در طول صبح و تمام عصر می‌آمدند، آنجا می‌ماند.

پنج نفر آمدند. و کیلی که در مورد وصیت‌نامه هیچ چیز نمی‌دانست، اما ظاهراً مسئول ترتیب دادن مراسم کفن و دفن بود. یک مدیر عزاداری که وکیل او را پیشنهاد کرده بود، یک کشیش بلند قد و مسن که انگار از این آزرده بود که آلکس

ناراحت‌تر به نظر نمی‌رسید. همسایه‌ی آن طرف خیابان - از کجا فهمیده بود کسی مرده؟ - و بالاخره مردی از طرف بانک که گفت: «در رویال اند جنرال همه‌ی ما عمیقاً یکه خورده‌ایم.»

او در دهه‌ی سی عمرش بود و کت و شلواری از جنس پلی‌استر پوشیده و کراوات مارکس اند اسپنسر بسته بود. از آن قیافه‌هایی داشت که همان موقع که دارید نگاهشان می‌کنید، از یادتان می‌روند، و خودش را یکی از کارمندان به نام کراولی معرفی کرد: «اما اگر کاری از دست ما بر می‌آید...»

آلکس برای بار دوم در آن روز پرسید: «حالا چه می‌شود؟»

کراولی گفت: «لازم نیست نگران باشید. بانک همه‌ی کارها را زیر نظر دارد.

این وظیفه‌ی من است. همه چیز را به من واگذار کنید.»

روز گذشت. آلکس بعد از ظهر چند ساعتی با «نین تندو»<sup>۱</sup> وقت کشی کرد. بعد وقتی جک مچ او را موقع بازی گرفت، به‌طور مبهمی دچار احساس گناه شد. اما باید چه کار می‌کرد؟ مدتی بعد، جک او را به یک برگر کینگ برد. خوشحال بود از خانه بیرون آمده، اما خیلی کم با هم حرف زدند. آلکس فکر کرد جک به آمریکا برمی‌گردد، مسلماً نمی‌توانست برای همیشه در لندن بماند. پس کی از او مراقبت می‌کرد؟ از نظر قانون آلکس هنوز جوان‌تر از آن بود که بتواند به تنهایی از خودش مراقبت کند. آینده‌اش چنان نامطمئن به نظر می‌رسید که ترجیح داد درباره‌اش حرف نزنند. ترجیح داد اصلاً حرف نزنند.

و بعد روز خاکسپاری رسید و آلکس دید کت تیره‌ای پوشیده و آماده است در محاصره‌ی افرادی که قبلاً ندیده بود، با اتومبیل سیاهی که ناگهان پیدا شده بود، برود. یان رایدر در گورستان برامپتون در فولهام رود، درست زیر سایه‌ی زمین فوتبال

جلسی، به خاک سپرده شد، و آلكس می دانست در آن بعد از ظهر چهارشنبه ترجیح می داد کجا باشد. حدود سی نفر آمده بودند اما او حتی یکی شان را هم نمی شناخت. قبر نزدیک مسیری کنده شده بود که در طول گورستان امتداد داشت، و به محض شروع مراسم، رولزرویس سیاهی از راه رسید، در عقب آن باز شد و مردی بیرون آمد. آلكس او را دید که جلو آمد و ایستاد. آن بالا، هواپیمایی که داشت در فرودگاه هیترو فرود می آمد، لحظه ای خورشید را پوشاند. آلكس لرزید. در این فرد تازه رسیده، چیزی بود که پوستش را مورمور کرد.

با همه ی این ها، مرد ظاهری عادی داشت. کت و شلوار خاکستری، موی خاکستری، لب های خاکستری و چشم های خاکستری. در صورتش هیچ احساسی خوانده نمی شد، چشم هایش در پس قاب مربع و مفرغی عینک کاملاً تهی بود. شاید همین آلكس را ناراحت کرده بود. این مرد هر که بود، انگار از تمام کسانی که در گورستان بودند، چه روی زمین و چه زیر آن، کمتر زنده بود. کسی به شانه ی آلكس ضربه زد و او برگشت و آقای کراولی را دید که روی او خم شده بود. کارمند مدیر داخلی زمزمه کرد: «این آقای بلانت است. رئیس بانک است.»

نگاه آلكس از آقای بلانت به طرف رولزرویس برگشت. دو مرد دیگر هم با مدیر بانک آمده بودند، یکی از آن ها راننده بود. کت و شلوار یک شکل پوشیده بودند و با آنکه روز زیاد روشنی نبود، عینک آفتابی زده بودند. هر دوی آن ها با چهره هایی عبوس مراسم تدفین را تماشا می کردند. آلكس از آن ها به بلانت و بعد به سایر کسانی که به گورستان آمده بودند نگاه کرد. آن ها واقعاً یان رایدرا را می شناختند؟ چرا قبلاً هرگز یکی از آن ها را ندیده بود؟ و چرا این قدر برایش سخت بود باور کند حتی یکی از آن ها واقعاً در بانک کار می کند؟

«... یک مرد خوب، یک مرد میهن پرست. جایش خالی می ماند.»

کشیش سخنرانی سر قبرش را تمام کرد. کلمات انتخابی اش به نظر آلكس غیر عادی بود. میهن پرست؟ یعنی او کشورش را دوست داشته. اما تا جایی که آلكس یادش می آمد یان رایدرا به ندرت در کشورش می ماند. یقیناً او هرگز از آن هایی نبود که یونون جک، پرچم ملی انگلیس، را تکان می دهند. به امید پیدا کردن جک به اطراف نگاه کرد، اما به جای پرستارش، بلانت را دید که با دقت از کنار قبر عبور می کرد و به طرف او می آمد.

«تو باید آلكس باشی.»

رئیس فقط کمی از او بلندتر بود. پوستش از نزدیک به طرز غریبی غیر واقعی به نظر می رسید. گفت: «اسم من آلن بلانت است. عمویت اغلب درباره ی تو حرف می زد.»

آلكس گفت: «عجیب است، او هرگز از شما نام نبرده بود.»

مرد لب های خاکستری اش را کمی درهم کشید:

«جایش پیش ما خالی می ماند. کارمند خوبی بود.»

آلكس پرسید:

«در چه کاری خوب بود؟ هرگز در مورد کارش حرف نمی زد.»

ناگهان کراولی رسید. گفت:

«آلكس، عموی تو مدیر سرمایه گذاری خارج از کشور بود. مسؤولیت شاخه های

خارجی ما را داشت. باید این را می دانستی.»

آلكس گفت: «می دانم زیاد سفر می کرد. و می دانم خیلی مراقب بود. یعنی در

مورد چیزهایی مثل کمربند ایمنی.»

«خوب، متأسفانه به اندازه ی کافی مراقب نبود.»

چشم های بلانت که از پس شیشه های کلفت عینک بزرگ دیده می شد،

یک راست به چشم های او دوخته شد و آلكس لحظه ای حس کرد مثل حشره های

در زیر میکروسکوپ، سر جایش سنجاق شده. بلانت ادامه داد: «امیدوارم دوباره همدیگر را ببینیم.»

با یک انگشت خاکستری آهسته به گونه‌ی او ضربه‌ای زد.  
«بله...»

بعد برگشت و به طرف اتومبیلش رفت.

وقتی داشت سوار رولزرویس می‌شد، آن اتفاق افتاد. راننده خم شد تا در عقب را باز کند و کنش کنار رفت و پیراهن زیر آن دیده شد. مرد یک جلد چرمی هفت تیر بسته بود که اسلحه‌ی اتوماتیکی داخلش بود. آلكس آن را دید. هر چند وقتی مرد متوجه شد چه اتفاقی افتاده، به سرعت ایستاد و کت را روی سینه‌اش کشید. بلانت هم آن را دید. برگشت و دوباره به آلكس نگاه کرد. احساسی روی صورتش خزید. بعد توی اتومبیلش نشست. در بسته شد و او رفت. یک هفت تیر در مراسم خاکسپاری، چرا؟ چرا یک رئیس بانک باید اسلحه حمل کند؟

«بیا از اینجا برویم.»

جک ناگهان کنار او پیدا شده بود.

«گورستان باعث چندشم می‌شود.»

آلكس زیر لب گفت:

«بله. و چند اتفاق کاملاً چندش‌آور هم افتاده.»

بی سر و صدا راه افتادند و به خانه رفتند. اتومبیلی که آن‌ها را برای مراسم تدفین آورده بود، هنوز انتظار می‌کشید، اما آن‌ها هوای آزاد را ترجیح می‌دادند. پیاده روی پانزده دقیقه طول کشید. وقتی از پیچی عبور کردند و وارد خیابان خودشان شدند، آلكس متوجه شد کامیونی که روی آن نوشته بود استرایکر اند سان مقابل خانه‌شان توقف کرده.

آلكس گفت: «چکار می‌کنند...؟»

همان موقع کامیون راه افتاد و چرخ‌هایش را روی سطح خیابان کشید. زمانی که جک قفل در خانه را باز کرد و وارد منزل شدند، آلكس چیزی نگفت، اما وقتی جک برای درست کردن چای به آشپزخانه رفت، آلكس به سرعت داخل خانه را نگاه کرد. نامه‌ای که قبلاً روی میز هال قرار داشت، حالا روی فرش بود. دری که قبلاً نیمه باز بود، حالا بسته شده بود. جزئیات ناچیز، اما هیچ چیز از چشم‌های آلكس پنهان نماند. کسی وارد خانه شده بود. تقریباً در این مورد اطمینان داشت. اما تا وقتی به طبقه‌ی بالا نرفته بود کاملاً مطمئن نبود. قفل در اتاق کار که همیشه، همیشه بسته بود، حالا باز بود. آلكس در را باز کرد و وارد شد. اتاق خالی بود. یان را بدر رفته بود و همه‌ی چیزهای دیگر هم همراه او رفته بودند. کتوهای میز تحریر، گنجه‌ها، قفسه‌ها... هر چیزی که می‌توانست در مورد کار فرد مرده اطلاعاتی در اختیار او بگذارد، برداشته شده بود.

«آلكس...!»

جک داشت از پایین پله‌ها او را صدا می‌زد.

آلكس برای آخرین بار به اتاق ممنوع نگاهی انداخت و به مردی فکر کرد که روزگاری در آنجا کار می‌کرد. بعد در را بست و پایین رفت.



## فصل ۲ بهشت اتومبیل‌ها

آلکس که پل همراست سر راهش بود، از رودخانه رد شد و دوچرخه‌اش را از چراغ‌ها گذراند و از تپه به طرف مدرسه‌ی بروکلند رفت. دوچرخه‌اش کوندور جونیور ریسر بود که در جشن تولد دوازده سالگی‌اش برای سفارشی‌اش ساخته بودند. یک دوچرخه‌ی نوجوانان بود با بدنه‌ی کوچک شده‌ی مدل رینولدز ۱۳۵، اما اندازه‌ی چرخ‌هایش عادی بود و برای همین می‌توانست با کمترین فشار، با تمام سرعت براند. از کنار یک اتومبیل مینی رد شد و از دروازه‌ی مدرسه گذشت. باعث تأسفش بود که روزی دوچرخه‌اش برایش کوچک می‌شود. حالا دو سال می‌شد که این دوچرخه تقریباً بخشی از وجودش بود. آن را در محل دوچرخه‌ها دوبار قفل کرد و وارد حیاط شد. بروکلند فضایی تازه داشت، آجرهای قرمز و شیشه، امروزی و زشت. آلکس می‌توانست به هر مدرسه‌ی خصوصی و گران‌حوالی چلسی برود، اما یان رایدن تصمیم گرفته بود او را به اینجا بفرستد. گفته بود مبارزه‌ی خوبی است.

اولین درس روز ریاضی بود. وقتی آلکس وارد اتاق شد، معلم، آقای دونووان، معادله‌ی پیچیده‌ای را روی تخته حل کرده بود. داخل اتاق داغ بود، آفتاب از

پنجره‌های سرتاسری ساخته‌ی دست معمارانی به داخل اتاق می‌تابید که باید بیشتر از این‌ها عقلشان می‌رسید. وقتی آلکس در قسمت عقب کلاس سر جایش نشست، فکر کرد چه‌طور تا آخر درس دوام بیاورد. با آن همه سؤال‌های دیگری که در ذهنش می‌چرخید، چه‌طور می‌توانست به جبر فکر کند؟

هفت‌تیر در مراسم تدفین. نحوه‌ی نگاه کردن بلانت به او. کامیونی که بر بدنه‌اش نوشته بود استرایکر اند سان. دفتر کار خالی. و مهمترین سؤال، نکته‌ی کوچکی که فکرش را به خود مشغول کرده بود. کمر بند ایمنی. یان رایدر کمر بند ایمنی نبسته بود.

اما او حتماً کمر بند ایمنی بسته بوده.

یان رایدر اهل نصیحت نبود. همیشه می‌گفت آلکس باید خودش تصمیم بگیرد. اما در مورد کمر بند ایمنی حساسیت داشت. هر چه بیشتر در این باره فکر می‌کرد، کمتر باورش می‌شد. تصادف سر پیچ. ناگهان به فکر افتاد کاش می‌شد اتومبیل را ببیند. دست کم لاشه‌ی اتومبیل به او نشان می‌داد واقعاً چه اتفاقی افتاده، و اینکه یان رایدر واقعاً همان طوری مرده.

«آلکس؟»

آلکس نگاهش را بالا آورد و متوجه شد همه به او خیره شده‌اند. آقای دونوان همان وقت از او چیزی پرسیده بود. آلکس به سرعت تخته سیاه را بررسی کرد و به اعداد دقیق شد. گفت: «بله، آقا،  $X$  می‌شود هفت و  $Y$  می‌شود پانزده.»

معلم ریاضی آهی کشید: «بله، آلکس. کاملاً درست گفتی. اما من فقط از تو خواهش کرده بودم پنجره را باز کنی.»

بقیه‌ی روز را هر طور بود گذارند. اما زنگ پایان درس که خورد، تصمیم خود را گرفته بود. وقتی همه داشتند موج زنان بیرون می‌رفتند، او به دفتر مدرسه رفت و یک جلد کتاب آدرس قرض کرد.

منشی پرسید: «دنبال چه می‌گردی؟»

جین بدفوردشایر زن جوانی در دهه‌ی بیست عمرش بود و همیشه با آلکس رفتار ملایمی داشت.

«قبرستان اتومبیل‌ها...»

آلکس صفحات کتاب را ورق زد.

«اگر اتومبیلی نزدیک خیابان اولد تصادف کند، آن را به نزدیک‌ترین توقف‌گاه

می‌برند، مگر نه؟»

«این طور فکر می‌کنم.»

«اینجا...»

آلکس بخش «اوراق کردن اتومبیل» را پیدا کرد. اما در چهار صفحه، ده‌ها نمونه

از آن‌ها خودنمایی می‌کرد.

منشی پرسید: «برای یک پروژه‌ی مدرسه است؟»

خبر داشت آلکس خویشاوندی را از دست داده، اما نمی‌دانست چگونه.

«همچین چیزهایی...»

آلکس داشت آدرس‌ها را می‌خواند، اما سر نخ‌ی به دستش نمی‌داد.

«این یکی کاملاً نزدیک خیابان اولد است.»

خانم بدفوردشایر به گوشه‌ی صفحه اشاره کرد.

«صبر کنید!»

آلکس کتاب را به طرف خودش کشید و به عنوان زیر آنکه منشی انتخاب

کرده بود نگاه کرد:

جی. بی. استرایکر

بهشت اتومبیل‌ها...

جی. بی. استرایکر، اوراقچی اتومبیل

لمبت واک، لندن

تلفن: ۲۹۳۵ ۳۲۱۷ ۰۲۰

... امروز به ما تلفن کنید!

خانم بدفوردشایر گفت:

«در واکس هال است. زیاد از اینجا دور نیست.»

«می‌دانم.»

اما آلکس اسم را شناخته بود. جی. بی. استرایکر. به کامیونی فکر کرد که روز تدفین بیرون منزلش دیده بود. استرایکر اند سان. البته ممکن بود این فقط شباهتی اتفاقی باشد، اما باز نقطه‌ی شروعی محسوب می‌شد. کتاب را بست.

«بعد شما را می‌بینم، خانم بدفوردشایر.»

«موقع رفتن مراقب باش.»

منشی، آلکس را که داشت می‌رفت، نگاه کرد و نفهمید چرا چنین حرفی زده. شاید به خاطر چشم‌هایش بود. چشم‌های تیره و جدی‌اش، چیز خطرناکی در کار بود. بعد تلفن زنگ زد و منشی دوباره به کار مشغول شد و او را از یاد برد.

محل کار جی. بی. استرایکر، میدانی بایر پشت مسیر راه آهنی بود که از میدان واترلو می‌آمد. محوطه با دیوار آجری بلندی احاطه شده بود که بالای آن شیشه‌ی شکسته و سیم خاردار قرار داشت. دو در بزرگ چوبی دروازه‌ی محوطه باز بود و

آلکس از آن طرف جاده، اتاقکی با یک پنجره‌ی نگهبانی و در پس آن توده‌های ناپایدار اتومبیل‌های اوراقی و تصادفی را می‌دید. هر چیزی را که ارزش داشت، برداشته بودند و فقط لاشه‌های زنگ زده مانده بود که روی هم انباشته و منتظر خرد شدن با دستگاه بودند.

نگهبانی در اتاقک نشسته بود و داشت روزنامه‌ی سان می‌خواند. در دور دست، جرثقیلی سرفه کنان جان گرفت، بعد غرش کنان به روی فورد موندئوی خرابی فرود آمد. چنگال‌های فلزی پنجره‌ها را خرد کرد و داخل اتومبیل فرورفت و آن را حرکت داد. زنگ تلفن از جایی در اتاقک به صدا در آمد و نگهبان برگشت تا به آن جواب بدهد. همین برای آلکس کافی بود. در حالی که دو چرخه‌اش را گرفته بود و کنار خودش می‌راند، با سرعت دوید و از دروازه رد شد.

خود را در محاصره‌ی خاک و زباله دید. هوا از بوی گازوئیل پر بود و غرش موتورها گوش را کرمی کرد. آلکس جرثقیل را دید که به سرعت روی اتومبیل دیگری پایین آمد، آن را با پنجه‌های فلزی‌اش گرفت و داخل یک خرد کن انداخت. اتومبیل لحظه‌ای روی یک جفت طبقه ماند. بعد طبقه‌ها بالا رفتند، اتومبیل را واژگون کردند و داخل فضای گودی انداختند. مسئول انجام عملیات که داخل اتاقکی شیشه‌ای در انتهای خرد کننده نشسته بود، دگمه‌ای را فشار داد و دود سیاهی بلند شد. قفسه‌ها مثل حشره‌ی هیولواری که بال‌هایش را ببندد، روی اتومبیل بسته شد. وقتی اتومبیل داشت خرد می‌شد، صدای آسیاب شدن آمد تا آنکه از آن به جز فرشی لوله شده چیزی نماند. آن وقت مسئول عملیات، دنده‌ای را کشید و اتومبیل با فشار بیرون آمد، مثل خمیردندان فلزی بود که با تیغه‌ای نامرئی ببرند. بریده‌ها روی زمین می‌افتاد.

آلکس دو چرخه‌اش را به دیوار تکیه داد، پشت تکه‌های خرد شده قوز کرد و در حیاط جلو رفت. با سر و صدای کرکننده‌ی ماشین‌ها، امکان نداشت کسی صدای



او را بشنود، اما او از دیده شدن هم وحشت داشت. ایستاد تا نفس تازه کند، دست دوده‌های اش را روی صورتش کشید. چشم‌هایش از دود گازوئیل اشک آلود شده بود. هوا به اندازه‌ی زمین زیر پایش آلوده بود.

داشت از آمدن پشیمان می‌شد. اما همان وقت آن را دید. اتومبیل ب.ام.و. عمویش چند متر دورتر، جدا از بقیه‌ی اتومبیل‌ها پارک شده بود. در نگاه اول کاملاً سالم به نظر می‌رسید، بدنه‌ی نقره‌ای‌اش حتی خراش بر نداشته بود. مسلماً امکان نداشت این اتومبیل با یک کامیون یا هر وسیله‌ی دیگری به طرزی مرگبار تصادف کرده باشد. اما این اتومبیل عمویش بود. آلکس شماره‌ی پلاک اتومبیل را شناخت. با عجله نزدیک‌تر رفت و آن وقت تازه متوجه شد اتومبیل آسیب دیده. شیشه‌ی جلو، با تمام شیشه‌ی یک طرف، خرد شده بود. آلکس دور زد. خودش را به طرف دیگر رساند. و سرجایش خشک شد.

یان را بدر بر اثر تصادف نمرده بود. آن چه موجب مرگ او شده بود. حتی برای آدمی که قبلاً هیچ وقت چنین چیزی ندیده بود. کاملاً آشکار بود. رگبار گلوله‌ها بر تمام قسمت راننده باریده بود، لاستیک جلو را پاره کرده بود و بعد شیشه‌ی جلو و شیشه‌های کناری را خرد کرده و در دیوارهای اتومبیل فرو رفته بود. آلکس انگشتانش را روی سوراخ‌ها کشید. فلز زیر گوشتش سرد به نظر می‌رسید. در را باز کرد و به داخل نگاهی انداخت. صندلی‌های جلو، چرم خاکستری روشن، با خرده‌های شیشه‌های شکسته سوراخ سوراخ شده بود و روی آن‌ها لکه‌های قهوه‌ای تیره دیده می‌شد. مجبور نبود بپرسد این لکه‌ها چیست. همه چیز را می‌دید. برق مسلسل، گلوله‌هایی که به درون اتومبیل رسوخ می‌کرد، یان را بدر روی صندلی راننده...

اما چرا؟ چرا باید یک مدیر بانک کشته شود؟ و چرا باید این قتل را پنهان کرد؟ خبر را پلیس آورد، پس آن‌ها هم باید در ماجرا دست داشته باشند. مخصوصاً دروغ گفته بودند؟ هیچ کدام از این‌ها معنی نداشت.

«باید دو روز قبل از شرش خلاص می‌شدی. حالا این کار را بکن.»  
ماشین‌ها حتماً لحظه‌ای توقف کرده بودند. اگر ناگهان سکوت نشده بود، آلکس هرگز صدای آمدن مرد را نمی‌شنید. به سرعت از روی فرمان اتومبیل به بیرون نگاه کرد. دو نفر بودند که لباس کار بزرگتر از اندازه‌ی خود به تن داشتند. آلکس حس کرد آن‌ها را قبلاً دیده. در مراسم تدفین. یکی از آن‌ها راننده بود، مردی که هفت تیر داشت. در این مورد مطمئن بود.

هر که بودند، فقط چند قدم با اتومبیل فاصله داشتند، و آهسته حرف می‌زدند. چند قدم دیگر که می‌آمدند، به آنجا می‌رسیدند. آلکس بدون فکر، خودش را به داخل تنها مخفیگاه در دسترس انداخت، داخل خود اتومبیل. با پاهایش در را گرفت و بست. همان وقت، متوجه شد ماشین‌ها دوباره کار افتاده‌اند و دیگر صدای مرد‌ها را نمی‌شنود. جرأت نداشت به بالا نگاه کند. با رفتن دو مرد، سایه‌ای روی شیشه افتاد. اما آن وقت آن‌ها رفته بودند. او در امان بود.

و بعد چیزی با چنان قدرتی به ب.ام. و ضربه زد که آلکس فریاد کشید و بر اثر شدت تکان بدنش، کاملاً از فرمان اتومبیل جدا شده و بی‌اختیار به عقب اتومبیل پرت شد. همان وقت سقف خم شد و سه انگشت فلزی عظیم مثل چنگالی که در پوسته‌ی تخم مرغی فرو رود، پوست اتومبیل را سوراخ کرد، و خاک و نور خورشید به دنبال آن‌ها آمد. یکی از انگشت‌ها از روی سرش گذشت. اگر کمی نزدیک‌تر بود، جمجمه‌اش را خرد می‌کرد. آلکس وقتی خون روی چشم‌هایش ریخت، فریاد کشید. سعی کرد حرکت کند، بعد وقتی اتومبیل از زمین بلند شد و در هوا تاب خورد، برای بار دوم به عقب پرت شد.

نمی‌توانست ببیند. نمی‌توانست حرکت کند. اما وقتی اتومبیل در هوا تاب می‌خورد، بر اثر آسیاب فلزی و چرخش ملایم، معده‌اش به هم می‌ریخت. اتومبیل را جرثقیل بلند کرده بود. داشتند آن را توی خرد کننده می‌گذاشتند. او هم داخل آن بود.

سعی کرد بلند شود و با مشت کوبیدن از پنجره‌ها بیرون برود. اما چنگال جرثقیل قبلاً سقف را صاف کرده و پای چپش را گیر انداخته و شاید شکسته بود. هیچ چیز حس نمی کرد. یک دستش را بلند کرد و به پنجره‌ی عقب مشت کوبید، اما نتوانست شیشه را بشکند، و حتی اگر کارگرها داشتند به ب. ام. و نگاه می کردند، باز امکان نداشت حرکت چیزی را در داخل آن دیده باشند.

وقتی جرثقیل اتومبیل را روی قفسه‌های دستگاه خرد کن گذاشت، پرواز کوتاهش بر فراز حیاط اوراقچی با تکانی لرزاننده به پایان رسید. آلکس سعی کرد با حالت تهوع و ناامیدی خود مبارزه کند و راه چاره‌ای بیابد. همین چند دقیقه پیش دیده بود چه بر سر یک اتومبیل می آید. حالا هر لحظه ممکن بود، مسؤول عملیات، اتومبیل را به داخل فضای گود مثل قبر بیندازد. ماشین یک «لفورت شایر» بود، گیوتینی با حرکت کند. با فشردن یک دکمه، دو بال با قدرت فشاری پانصد تن روی اتومبیل بسته می شد. اتومبیل، با آلکس که داخل آن بود، به طرزی غیر قابل شناسایی خرد می شد. و فلز خرد شده - و گوشت - بعد به صورت قطعاتی بریده می شد. هرگز کسی نمی فهمید چه اتفاقی افتاده.

با تمام توان سعی کرد خودش را نجات بدهد. اما سقف خیلی پایین آمده بود. ساق پا و قسمتی از پشتش گیر کرده بود. بعد تمام دنیايش وارونه شد و حس کرد به داخل تاریکی سقوط کرده. طبقه‌ها باز شد. ب. ام. و به یک طرف لغزید و چند متری به درون فضای گود افتاد. آلکس حس کرد فضای فلزی دور تا دورش از هم پاشید. شیشه‌ی عقب منفجر شد و شیشه روی سرش ریخت، خاک و دود گازوئیل توی بینی و چشم‌هایش خورد. حالا دیگر تقریباً روشنایی روز به پایان رسیده بود، اما وقتی به پشت نگاه کرد، نتوانست سر فلزی و عظیم پیستونی را ببیند که باقیمانده‌ی اتومبیل را با فشار از درون سوراخ خروجی طرف دیگر بیرون می راند.

صدای فلزی لفروت شایر چنان تغییر کرد که انگار داشت برای حرکت نهایی آماده می شد. بال‌های فلزی لرزید. در عرض چند دقیقه، آن دو با هم برخورد کرده و ب. ام. و را مثل یک پاکت کاغذی خرد می کردند.

آلکس با تمام قدرت خودش را کشید و با تعجب دید پایش آزاد شد. شاید یک ثانیه - یک ثانیه‌ی گران بها - طول کشید تا بفهمد چه اتفاقی افتاده. وقتی اتومبیل به داخل فضای گود افتاد، روی یک پهلو فرود آمد. سقف دوباره خم شد... آن قدر که برای آزاد شدن او کافی بود. دست‌هایش به دنبال کف گودال گشت. اما این کار بی فایده‌ای بود. درها خیلی خمیده بود. هرگز باز نمی شدند. پنجره‌ی عقب! بدون شیشه، او می توانست از میان قاب پنجره بیرون بخزد، اما فقط در صورتی که به سرعت حرکت می کرد...

بال‌ها به حرکت درآمد. ب. ام. و، وقتی دو دیوار فلزی محکم بی رحمانه آن را خرد کردند، فریاد کشید. شیشه‌ها خرد شد. محور یکی از چرخ‌ها با صدایی مثل رعد شکست. تاریکی حاکم شد. آلکس آن‌چه را از صندلی عقب مانده بود، گرفت. در مقابل خود یک مثلث نورانی می دید که به سرعت کوچک و کوچک‌تر می شد. با تمام توانش به جلو شیرجه زد و دنده را محکم گرفت. وزن دو دیوار را حس می کرد که داشتند او را در میان خود له می کردند. اتومبیل پشت سرش، دیگر اتومبیل نبود، بلکه مشت هولناک هیولایی بود که، می خواست او را بگیرد که به حشره‌ای تبدیل شده بود.

شانه‌هایش از مثلث رد شد و بیرون به طرف نور رفت. اما پاهایش هنوز آن تو بود. اگر پایش به چیزی گیر می کرد، بین دو قطعه له می شد. آلکس فریاد بلندی کشید و زانویش را به جلو حرکت داد. ساق‌های پاهایش و بعد کف پاهای بیرون آمد، اما در آخرین لحظه، کفشش در مثلث که داشت بسته می شد، گیر کرد و در داخل اتومبیل ناپدید شد. آلکس تصور کرد صدای له شدن چرم را شنید، اما این

غیر ممکن بود. همان طور که به سطح روغنی و سیاه سکوی مراقبت پشت دستگاه خرد کننده چسبیده بود، خودش را کاملاً بیرون کشید و توانست بایستد.

خودش را با مردی رودر رو دید که از بس چاق بود، به زحمت در اتاقک کوچک دستگاه خرد کننده جا گرفته بود. شکم مرد به شیشه فشرده شده بود و شانه هایش به گوشه ها فشار می آورد. سیگاری از لب پایینش آویزان بود و با دهان باز خیره مانده بود. در مقابل او یک پسر بود و کهنه پاره هایی که به تن داشت، روزگاری لباس متحدالشکل مدرسه بود. یک آستین لباس کاملاً کنده شده و آلوده به خون و روغن در یک طرفش آویزان بود. وقتی مأمور انجام عملیات متوجه اوضاع شد، به خود آمد و ماشین را خاموش کرد، آلكس رفته بود.

به زحمت از بدنه ی دستگاه خرد کننده پایین رفت و روی آن پایی که هنوز کفش داشت، فرود آمد. حالا مراقب بریده آهن هایی بود که همه ریخته بودند. اگر مراقب نبود، پای بدون کفشش زخمی می شد. دو چرخه اش همان جا که آن را قرار داده بود، به دیوار تکیه داشت، لی لی کنان و با عجله به طرفش رفت. از پشت سر شنید در اتاقک دستگاه خرد کننده باز شد و مردی فریاد زد و همان وقت زنگ خطر به صدا در آمد. همزمان مرد دیگری جلو دوید و بین آلكس و دو چرخه اش ایستاد. راننده بود، مردی که در مراسم خاکسپاری دیده بود. صورتش، که از اخمی خصمانه در هم رفته بود، به طرز عجیبی زشت بود؛ موهای چرب، چشم های پر آب، پوست رنگ بریده و بی روح.

مرد گفت: «چه فکری کرده بودی...!»

دستش توی کتتش لغزید. آلكس هفت تیر را به یاد آورد و فوراً بدون اینکه فکر کند، آماده ی دفاع شد.

از شش سالگی یادگیری کاراته را شروع کرده بود. یک روز بعد از ظهر، بدون هیچ توضیحی، یان رابدر او را برای اولین جلسه ی درس به باشگاه محلی برد و از

آن به بعد، هفته ای یک بار آنجا می رفت. در طول سال ها مدارج مختلف کیو - شاگردی - را پشت سر گذاشت. اما تازه همین سال قبل دان یک شد، کمر بند سیاه. وقتی به مدرسه ی برو کلند رفت، ظاهر و لهجه اش باعث شد مورد توجه قلدرهای مدرسه، سه شانزده ساله ی درشت اندام، قرار بگیرد. یک بار او را در پشت محل قرار دادن دو چرخه ها در گوشه ای گیر انداختند. جدالشان کمتر از یک دقیقه طول کشید، و بعد یکی از قلدرها از مدرسه رفت و دو نفر دیگر هرگز برای کسی در دسر درست نکردند.

حالا آلكس یک پا را بالا آورد، چرخه ی زد و لگدی پراند. لگد از پشت - او شیرو گری - که آن را مهلک ترین ضربه ی کاراته می نامیدند. پایش با چنان قدرتی به شکم مرد خورد که حتی فرصت نکرد فریاد بکشد. چشم هایش بیرون زد و دهانش از شدت تعجب نیمه باز ماند. بعد، در حالی که دستش هنوز نزدیک کتتش بود، روی زمین مجاله شد.

آلكس از روی او پرید، دو چرخه اش را برداشت و سوارش شد. از دور، مرد سوم داشت به طرف او می دوید. فقط یک فریاد «بایست!» را شنید. بعد صدایی آمد و گلوله ای به سرعت از کنارش گذشت. آلكس دسته های دو چرخه را محکم گرفت و با تمام قدرتش پدال زد. دو چرخه به سرعت جلو رفت، از قلوه سنگ هار د شد و از دروازه عبور کرد. به پشت نگاهی انداخت. هیچ کس دنبالش نکرده بود.

آلكس می دانست با یک پادر کفش و یک پا بدون کفش، لباس پاره و بدنی آلوده به رگه های خون و روغن، باید ظاهر عجیبی داشته باشد. اما بعد به آخرین لحظه هایی فکر کرد که در دستگاه خرد کن گذارنده بود، و آهی از سر آسودگی کشید. ظاهرش می توانست از این هم خیلی بدتر باشد.



### فصل ۳ رویال اند جنرال

روز بعد از بانک تلفن کردند.

«من جان کراولی هستم. مرا یادت است؟ مدیر داخلی رویال اند جنرال.  
می خواستیم در صورت امکان بیایی اینجا.»  
«بیایم آنجا؟»

آلکس لباس هایش را نصفه و نیمه پوشیده بود، همان وقت هم برای رفتن به  
مدرسه دیر کرده بود.

«امروز بعد از ظهر. مقداری از مدارک عمویت را پیدا کرده ایم. لازم است با تو  
صحبت کنیم... در مورد وضعیت تو.»

لحن این مرد کمی تهدید آمیز نبود؟

آلکس پرسید: «امروز بعد از ظهر چه ساعتی؟»

«می توانی چهار و نیم بیایی؟ ما در خیابان لیورپول هستیم. می توانیم یک تاکسی  
بفرستیم...»

آلکس گفت: «می آیم. با قطار.»

گوشی تلفن را گذاشت.  
جک از آشپزخانه صدا زد:  
«کی بود؟»

داشت برای هر دو نفرشان صبحانه درست می کرد. هر چند کم کم اینکه چه قدر می توانست با آلکس بماند، داشت نگران کننده می شد. حقوق او را نپرداخته بودند. برای خرید غذا و پرداخت مخارج خانه، فقط باید از پول خودش برداشت می کرد. از همه بدتر، مدت ویزایش داشت تمام می شد. به زودی دیگر اجازه نداشت در کشور بماند.

آلکس که لباس مدرسه‌ی تازه‌ای پوشیده بود، وارد اتاق شد و گفت:  
«از طرف بانک بود.»

به جک نگفته بود در محوطه‌ی اوراقچی‌ها چه اتفاقی افتاده بوده. حتی در مورد دفتر کار خالی هم به او چیزی نگفته بود. جک به اندازه‌ی کافی گرفتاری فکری داشت. آلکس گفت: امروز بعد از ظهر به آنجا می‌روم.»

«می‌خواهی من هم با تو بیایم؟»  
«نه. مشکلی پیدا نمی‌کنم.»

آن روز بعد از ظهر، درست بعد از چهار و ربع، از ایستگاه قطار خیابان لیورپول بیرون آمد، هنوز لباس مدرسه به تن داشت؛ کت آبی تیره، شلوار خاکستری، کراوات راه راه. به آسانی بانک را پیدا کرد. رویال اند جنرال در ساختمانی بلند، با ظاهری قدیمی بود و یک پرچم انگلیس در بالای میله‌ای به بلندی یک ساختمان پانزده طبقه داشت. کنار در اصلی یک پلاک برنجی بود و یک دوربین امنیتی بر بالای پیاده‌رو آهسته به این طرف و آن طرف حرکت می کرد.

آلکس برابر آن توقف کرد. لحظه‌ای فکر کرد شاید وارد شدن به آنجا کار درستی نباشد. اگر بانک به نحوی در مرگ یان رایدن مقصر بود، شاید او را به اینجا

دعوت کرده بودند تا برنامه‌ای هم برای او بریزند. نه. بانک او را نمی‌گشت. او حتی در اینجا حساب هم نداشت. وارد شد.

در دفتر کاری در طبقه‌ی هفتم، وقتی دوربین خیابان شماره‌ی یک آهسته به طرف دوربین‌های ورودی شماره‌ی دو و سه رفت و آلکس از روشنایی بیرون به سایه‌های خنک ورودی آمد، تصویر روی صفحه‌ی امنیتی برقی زد و تغییر کرد. مردی که پشت میزی نشسته بود دست دراز کرد و دکمه‌ای را فشار داد و دوربین آن قدر روی آلکس متمرکز شد تا آنکه چهره‌ی او تمام صفحه را پر کرد.  
رئیس بانک زیر لب گفت:

«پس او آمد.»

«پسرک این است؟»

گوینده زنی میانسال بود. سری عجیب و شیه سیب زمینی داشت و انگار موهای سیاهش با یک قیچی کند و کاسه‌ای وارونه کوتاه شده بود. چشم‌هایش هم تقریباً سیاه بودند. کت و شلواری رسمی و خاکستری پوشیده بود و داشت قرص نعنا می‌مکید. زن پرسید:

«در این مورد مطمئن هستی، آلن؟»

آلن بلانت سر تکان داد:

«بله. کاملاً مطمئن هستم. می‌دانی باید چه کار کنی؟»

این سؤال آخری را از راننده‌اش پرسید که با ناراحتی ایستاده و اندکی به جلو خم شده بود. صورتش مثل گچ سفید بود. از وقتی سعی کرده بود نگذارد آلکس از محوطه‌ی اوراقچی‌ها بیرون برود در همین وضع بود. او گفت:

«بله، آقا.»

بلانت گفت: «پس کارت را بکن.»

در تمام این مدت از روی صفحه مونیتر چشم برنداشت.

در قسمت پذیرش، آلكس سراغ جان كراولى را گرفت، روى نيمكتى چرمى نشست و با خودش فكر كرد چرا اين قدر كم آدم وارد و خارج مى شود. بخش پذيرش وسيع و باز بود، با كف مرمر قهوه اى، سه آسانسور در يك طرف و بالاي ميز پذيرش، ردیف ساعت هاى كه زمان را در هر شهر مهم دنيا نشان مى دادند. اما آنجا مى توانست ورودى هر محلى باشد. يك بیمارستان. يك سالن كنسرت. حتى محل سفر دريايى. اين محل هويتى خاص خود نداشت.

يكى از آسانسورها با صدای تیزی باز شد و كراولى با كت و شلوار معمولی خود، اما با كراواتی متفاوت، دیده شد.

گفت: «آلكس، متأسفم منتظر ماندی. يکراست از مدرسه مى آیی؟»  
آلكس ایستاد و چیزی نگفت، گذاشت لباس مدرسه اش به سؤال مرد جواب بدهد.

كراولى گفت: «بیا به دفتر كار من در طبقه ی بالا برویم. از آسانسور استفاده مى كنیم.»

آلكس متوجه ی دوربين چهارم توی آسانسور نشد، چون آینه ی دو طرفه ای كه دیوار عقب را پوشانده بود، آن را پنهان کرده بود. تشدید کننده ی حرارتی کنار دوربين را هم ندید. اما همان طور كه آنجا ایستاده بود، این ماشین دوم هم ظاهر و هم درونش می دید، او را به صورت توده ای موج به رنگ های مختلف در آورده بود كه هیچ کدام آن ها از فلز سرد هفت تیر یا چاقویی پنهان خبر نمی داد. در مدتی كمتر از يك پلك بر هم زدن آلكس، ماشین اطلاعاتش را به كامپیوتری انتقال داد كه آن ها را به سرعت ارزیابی كرد و علائم خود را به مدارهایی برگرداند كه آسانسور را كنترل می كرد.

«ایرادی در كار نیست. مسلح نیست. به طبقه ی پانزدهم برو.»

«رسیدیم!»

كراولى لبخند زد و آلكس را به راهروی بلندی، بدون فرش، با كف چوبی و نورپردازی مدرن هدایت كرد. يك رشته در با نقاشی های قاب شده ی انتزاعی به رنگ های روشن، نشانه گذاری شده بود. كراولى راه را نشان داد: «دفتر من كمی جلوتر است.»

از سه در گذشته بودند كه آلكس ایستاد. هر در يك پلاك اسم داشت و او متوجه پلاك - ۴۰۵۱ - یان رایدر شد. حروف سفید بر پلاستیک سیاه. كراولى با اندوه سر تكان داد.

«بله. عموی تو اینجا كار می كرد. جایش خیلی خالی است.»

آلكس پرسید: «مى توانم بروم تو؟»

كراولى انگار تعجب كرد: «چرا مى خواهی این كار را بكنی؟»

«مى خواهم ببینم او كجا كار می كرده.»

كراولى آه كشید: «متأسفم. در باید بسته باشد و من هم كليدش را ندارم. شاید يك وقت دیگر.»

دوباره اشاره كرد. دست هایش را مانند شعبده بازها حرکت داد، انگار مى خواست يك بازی با ورق را نشان بدهد.

«دفتر كناری مال من است. درست همین جا.»

وارد اتاق ۱۵۰۵ شدند. اتاقی بزرگ و مربع شكل بود با سه پنجره ی روه ایستگاه. رنگ های سرخ و آبی آن بیرون در اهتزاز بود و آلكس پرچمی را به یاد آورد كه دیده بود. میله ی پرچم درست کنار دفتر كراولى بود. داخل دفتر يك ميز تحریر و صندلی، تعدادی نيمكت، در گوشه ی اتاق يك يخچال، و روى دیوار چند نقاشی بود. يك اتاق ریاست ملال آور. كاملاً مناسب يك رئیس ملال آور.

كراولى گفت: «لطفاً، آلكس. بنشین.»

به طرف يخچال رفت: «مى توانم يك نوشیدنی به تو بدهم؟»

«کو کا دارید؟»

«بله.»

کراولی یک قوطی را باز کرد و لیوانی را پر کرد و به دست آلكس داد.

«یخ؟»

«نه متشکرم.»

آلكس جرعه‌ای نوشید. کو کا نبود. حتی پسی هم نبود. طعم زیادی شیرین و کمی چسبناک کولای سوپرمارکت را حس کرد و آرزو کرد کاش آب خواسته بود.

«خوب می‌خواستید در مورد چه چیزی با من حرف بزنید؟»

«وصیت‌نامه‌ی عمویت...»

تلفن زنگ زد و کراولی با یک اشاره‌ی دست دیگر به نشانه‌ی «مرا ببخشید»، به آن جواب داد. چند دقیقه حرف زد و بعد دوباره گوشی را گذاشت.

«خیلی متأسفم آلكس. باید پایین به پذیرش بروم. از نظر تو ایرادی دارد؟»

«بفرمائید.»

آلكس روی نیمکت نشست.

«حدود پنج دقیقه‌ی دیگر بر می‌گردم.»

کراولی برای آخرین بار به نشانه‌ی عذرخواهی اشاره کرد و رفت.

آلكس چند ثانیه صبر کرد. آن وقت کولای را توی یک گلدان ریخت و ایستاد. به طرف در رفت و وارد راهرو شد. در انتهای راهرو، زنی ظاهر شد که توده‌ای کاغذ حمل می‌کرد و بعد از در عبور کرد و ناپدید شد. هیچ اثری از کراولی نبود.

آلكس به سرعت به طرف در ۱۵۰۴ رفت و دستگیره را امتحان کرد. اما کراولی راست گفته بود. در قفل بود.

آلكس به دفتر کراولی برگشت. حاضر بود هر چیزی بدهد و فقط چند لحظه در دفتر کار یان رایدنر تنها بماند. کسی معتقد بود کار این متوفی آن قدر مهم بوده

که لازم باشد آن را از او پنهان کنند. بی‌اجازه وارد خانه‌ی او شده بودند و همه‌ی چیزهایی را که در دفتر کار آنجا پیدا کرده بودند، برده بودند. شاید در اتاق بغلی علت آن را می‌فهمید. یان رایدنر دقیقاً درگیر چه کاری بود؟ و آیا به همین دلیل کشته شده بود؟

پرچم دوباره به اهتزاز در آمد و آلكس با دیدن آن به طرف پنجره رفت. میله کنار ساختمان درست بین اتاق‌های ۱۵۰۴ و ۱۵۰۵ برپا شده بود. اگر می‌توانست یک طوری به آن برسد، آن وقت می‌شد روی لبه‌ای بپرد که بیرون اتاق ۱۵۰۴ از روی تمام ساختمان می‌گذشت. البته او در طبقه‌ی پانزدهم بود. اگر موقع پریدن موفق نمی‌شد، هفتاد متر سقوط می‌کرد. نظر احمقانه‌ای بود. حتی ارزش فکر هم نداشت.

آلكس پنجره را باز کرد و بیرون رفت. بهتر بود اصلاً در این مورد فکر نکند. فقط آن را انجام می‌داد. گذشته از همه‌چیز، اگر اینجا طبقه‌ی اول، یا میله‌های بالا رفتن توی حیاط مدرسه بود، یک بازی بچه‌گانه به حساب می‌آمد. این فقط یک دیوار آجری صاف بود که تا پیاده رو کشیده شده بود، اتومبیل‌ها و اتوبوس‌ها آن پایین مثل اسباب بازی حرکت می‌کردند و برخورد باد با صورتش این کار را ترسناک نشان می‌داد. درباره‌اش فکر نکن. انجامش بده.

آلكس روی لبه‌ی بیرون دفتر کراولی خم شد. دست‌هایش از پشت، قاب پنجره را محکم گرفته بود. نفس عمیقی کشید. و پرید.

دوربینی که در دفتر آن طرف خیابان کار گذاشته شده بود، از آلكس که خودش را توی هوارها کرد، عکس گرفت. دو طبقه بالاتر، آلن بلانت هنوز مقابل صفحه‌ی تلویزیون نشسته بود. خنده‌ای کرد. خنده‌ای بدون شوخ طبعی. گفت: «به تو گفتم.

این پسر خارق‌العاده است.»

زن در مقابل جواب داد: «این پسر دیوانه است.»

«شاید این همان چیزی است که ما لازم داریم.»

«می خواهی همین جا بنشینی و تماشا کنی چه طور خودش را می کشد؟»  
«همین جا می نشینم و امیدوارم او زنده بماند.»

محاسبه‌ی آلكس موقع پریدن اشتباه بود. میله‌ی پرچم را با فاصله‌ی یک سانتیمتر نتوانست بگیرد و اگر خود پرچم را نگرفته بود، یگراست روی پیاده رو سقوط می کرد. حالا با پاهایی بین زمین و آسمان در هوا معلق مانده بود. همان طور که با انگشت‌هایش پرچم را گرفته بود، آهسته، با کوشش بسیار، خودش را بالا کشید. هنوز پایین را نگاه نکرده بود. فقط امیدوار بود هیچ عابری هم بالا را نگاه نکند. بعد از آن کار ساده‌تر بود. روی میله قوز کرد و بعد، خودش را به طرف لبه‌ی بیرون دفتر یان رایدن پرت کرد. باید دقت می کرد. اگر زیادی به چپ می رفت، به دیوار کناری می خورد، اگر هم زیادی به طرف دیگر می رفت، پرت می شد. در واقع کاملاً دقیق فرود آمد، لبه را با هر دو دست نگه داشت و بعد خودش را بالا کشید تا در سطح پنجره قرار گرفت. تازه آن موقع فکر کرد شاید پنجره بسته باشد. اگر این طور بود، فقط باید بر می گشت.

قفل نبود. آلكس پنجره‌ی باز را گشود و خودش را به داخل دومین اتاق انداخت، که درست کپی اتاق اولی بود. همان اثاثیه، همان فرش، حتی همان نقاشی‌های روی دیوار. به طرف میز تحریر رفت و پشت آن نشست. اولین چیزی که دید، عکسی از خودش بود که تابستان قبل وقتی برای عکاسی به جزیره‌ی کارائیبی گوادلوپ رفته بود، گرفته بودند. عکس دیگری در گوشه‌ی قاب عکس بود. آلكس در پنج شش سالگی. از دیدن عکس‌ها تعجب کرد. هرگز فکر نمی کرد یان رایدن مردی احساساتی باشد.

آلكس به ساعتش نگاهی انداخت. از وقتی کراولی دفتر را ترک کرده بود، تقریباً سه دقیقه می گذشت، و او گفته بود تا پنج دقیقه‌ی بعد بر می گردد. اگر قرار بود چیزی اینجا پیدا کند، باید آن را به سرعت پیدا می کرد. یکی از کتوهای میز را

کشید و باز کرد. در آن پنج یا شش پرونده‌ی کلفت بود. آلكس آن‌ها را برداشت و باز کرد. فوراً متوجه شد پرونده‌ها هیچ ربطی به بانکداری ندارد.

روی اولی نوشته بود؛ سموم عصبی - شیوه‌های جدید پنهان کردن و پخش کردن. آلكس آن را کنار گذاشت و دومی را نگاه کرد. ترورها - چهار نمونه‌ی مطالعاتی. آلكس که گیج تر شده بود، به سرعت بقیه‌ی پرونده‌ها را بررسی کرد، که پر بودند از مقابله با تروریسم، جنبش اورانیوم در اروپا و روش‌های بازجویی. روی آخرین پرونده فقط نوشته بود؛ موج طوفان.

آلكس می خواست آن را بخواند که ناگهان در باز شد و دو مرد وارد شدند. یکی از آن‌ها کراولی بود. دیگری راننده‌ی توی محوطه‌ی اوراق کردن اتومبیل‌ها بود. آلكس می دانست توضیح دادن درباره‌ی اینکه داشته چه می کرده، هیچ فایده‌ای ندارد. در حالی که پرونده‌ی باز موج طوفان را در دست داشت، پشت میز تحریر نشسته بود. اما همان وقت متوجه شد آن دو مرد از دیدن او در آنجا تعجب نکرده‌اند. از نحوه‌ی ورودشان به اتاق، معلوم بود انتظار دیدن او را داشته‌اند.

آلكس گفت: «اینجا بانک نیست. شما که هستید؟ عمومی من برای شما کار می کرد؟ شما او را کشتید؟»

کراولی زیر لب گفت: «سؤال‌های زیادی است. اما متأسفانه اجازه نداریم جواب‌ها را در اختیار بگذاریم.»

مرد دیگر دستش را بلند کرد و آلكس دید اسلحه‌ای همراه دارد. پشت میز تحریر ایستاد و پرونده را طوری نگه داشت که انگار می خواست از خودش دفاع کند. گفت: «نه!»

مرد شلیک کرد. انفجاری صورت نگرفت. هفت تیر به طرف آلكس شلیک شد و او حس کرد چیزی به درون قلبش فرو رفت. دست‌هایش باز شد و پرونده روی زمین افتاد. بعد پاهایش خم شد، اتاق چرخید و او به درون هیچ سقوط کرد.





## فصل ۴ خوب چه می‌گویی؟

آلکس چشم‌هایش را باز کرد. هنوز زنده بود! باعث تعجب خوشایندی بود. روی تختی در اتاقی بزرگ و راحت دراز کشیده بود. تخت مدرن اما اتاق قدیمی بود، با سقفی که روی آن تیرک‌هایی دیده می‌شد، بخاری دیواری سنگی و پنجره‌های باریک با قاب‌های چوبی بسیار آراسته. به این اتاق‌ها، وقتی در مورد شکسپیر مطالعه می‌کرد، برخورد کرده بود. این اتاق را می‌توانست سبک الیزابت بنامد. جایی بیرون شهر بود. صدای رفت و آمد اتومبیل‌ها به گوش نمی‌رسید. آن بیرون درخت‌ها را می‌دید.

کسی لباس‌هایش را درآورده بود. لباس مدرسه تنش نبود. به جای آن پیژامه‌ی نرمی پوشیده بود که به نظر می‌آمد ابریشمی است. از نور بیرون اتاق حدس می‌زد باید اوائل غروب باشد. ساعتش را روی میز کنار تخت دید و دست دراز کرد تا آن را بردارد. ساعت دوازده بود. وقتی با چیزی که احتمالاً یک وسیله‌ی بیهوشی بود به او شلیک کردند، ساعت چهار و نیم بود. او تمام شب و نیمی از روز را بیهوش بود.

حمامی در اتاق خواب بود با کاشی‌های سفید روشن و دوشی بسیار بزرگ، پشت استوانه‌ای از شیشه و کروم. پیژامه‌اش را بیرون آورد و پنج دقیقه زیر آب داغ ایستاد. حالش بهتر شد.

به اتاق خواب برگشت و گنجه را باز کرد. کسی به خانه‌ی او در چلسی رفته بود. همه‌ی لباس‌هایش آنجا مرتب آویزان شده بود. فکر کرد کراولبی به جک چه گفته. احتمالاً برای حضور ناگهانی‌اش داستانی سرهم کرده بود. یک شلوار سربازی مارک «گپ»، یک پیراهن نخی «نایک» و یک جفت کفش ورزشی برداشت، پوشید، و بعد روی تخت منتظر نشست.

حدود پانزده دقیقه بعد ضربه‌ای به در خورد و در باز شد. یک زن چشم‌بادامی جوان و گشاده رو، با لباس پرستاری، وارد شد.

«آه، بیدار شدی. لباس هم پوشیده‌ای. حالت چه طور است؟ امیدوارم خیلی گیج نباشی. لطفاً از این طرف. آقای بلانت برای ناهار منتظر توست.»

آلکس با او یک کلمه حرف نزد. دنبالش از اتاق بیرون رفت، از راهرو درازی گذشت و از پله‌ها پایین رفت. خانه واقعاً به سبک دوران الیزابت بود، با دیوارهای چوبی در طول راهروها، چلچراغ‌های مجلل و تابلوهای رنگ و روغن قدیمی از مردانی ریش‌دار با کت‌های کوتاه و یقه‌های گرد و چین‌دار. پله‌ها در پایین به سالنی با سقف بلند منتهی می‌شد که فرش‌های گسترده بود و بخاری دیواری‌اش آن قدر بزرگ بود که می‌شد اتومبیلی را در آن پارک کرد. یک میز دراز، از چوب صیقلی برای سه نفر آماده شده بود. آلن بلانت و زنی بلند قد با ظاهری کم و بیش مردانه آنجا نشسته بودند و داشتند لفاف شیرینی باز می‌کردند. خانم بلانت؟

«آلکس.»

بلانت لحظه‌ای لبخند زد، انگار زیاد از این کار خوشش نمی‌آمد.

«خوب است به ما ملحق شده‌ای.»

آلکس نشست: «شما به من چندان حق انتخاب ندادید.»

«بله. درست نمی‌دانم کراولبی چه فکری کرده بوده، اما به نظرم این آسان‌ترین راه بود. همکارم، خانم جونز، را معرفی می‌کنم.»  
زن برای آلکس سر تکان داد. ظاهراً داشت با چشم‌هایش او را به دقت بررسی می‌کرد، اما چیزی نگفت.

آلکس پرسید: «شما که هستید؟ از من چه می‌خواهید؟»

«مطمئنم سؤال‌های زیادی داری. اما اول بگذار غذا بخوریم.»

بلانت دگمه‌ای مخفی را فشار داد، یا اینکه صدایش را کسی شنید، چون درست در همان لحظه دری باز شد و خدمتکاری - با کت سفید و شلوار سیاه - ظاهر شد که سه بشقاب حمل می‌کرد. بلانت ادامه داد:

«امیدوارم گوشت بخوری، غذای امروز کره دونو است.»

«می‌خواهید بگویید، بره‌ی سرخ شده.»

«سرآشپز فرانسوی است.»

آلکس صبر کرد تا غذا سرو شد. بلانت و خانم جونز شراب قرمز نوشیدند. او آب نوشید. عاقبت، بلانت صحبت را شروع کرد.

گفت: «همان‌طور که مطمئنم متوجه شده‌ای، رویال اند جنرال بانک نیست. در حقیقت وجود ندارد... چیزی بیش از یک پوشش نیست. و این البته یعنی، عموی تو با امور بانکی هیچ سر و کاری نداشته. او برای من کار می‌کرد. اسم من، همان‌طور که در مراسم خاکسپاری به تو گفتم، بلانت است. من رئیس عملیات ویژه‌ی نظامی ام آی ۶ هستم. و عموی تو به عبارت صحیح‌تر یک جاسوس بود.»

آلکس بی‌اختیار لبخند زد: «می‌خواهید بگویید... مثل جیمز باند؟»

«شبییه آن، اگر چه ما از شماره استفاده نمی‌کنیم. دو صفر و بقیه‌ی آن. او یک مأمور منطقه‌ای بود، بسیار تعلیم دیده و خیلی شجاع. مأموریت‌هایی را با موفقیت

در ایران، واشنگتن، هنگ کنگ و قاهره به انجام رسانده بود و همه‌اش را نمی‌توانم نام ببرم. تصور می‌کنم این مطلب برای تو تا اندازه‌ای تعجب آور است.»

آلکس در مورد مرد مرده و آنچه از او می‌دانست، فکر کرد. تودار بودن او. سفرهای طولانی خارج از کشورش. و دفعاتی که زخمی به خانه برگشته بود. یک بار با بازویی باندپیچی شده. بار دیگر با صورتی مجروح. به آلکس گفته شده بود، تصادف‌های کوچک. اما حالا همه‌ی این‌ها معنی پیدا می‌کرد. گفت: «تعجب نمی‌کنم.»

بلات برش ظریفی از گوشت برید. ادامه داد: «یان رایدر در آخرین مأموریتش بدشانسی آورد. با هویت جعلی همین‌جا در انگلیس، در کورنوال، سرگرم کار بود، و داشت برای گزارش دادن به لندن برمی‌گشت که کشته شد. تو اتومبیلش را در محوطه دیدی.»

آلکس زیر لب گفت: «استرایکر اند سان. آن‌ها کی هستند؟»

«آدم‌هایی که از آن‌ها استفاده می‌کنیم. ما بودجه‌ی محدودی داریم. باید بعضی از کارهایمان را به بیرون کنتراست بدهیم. خانم جونز در اینجا رئیس عملیات ویژه‌ی ما هستند. او عمویت را به آخرین مأموریتش فرستاد.»

زن برای اولین بار حرف زد: «به خاطر از دست دادن او خیلی متأسفیم آلکس.»

اصلاً خیلی متأسف به نظر نمی‌رسید.

«می‌دانید کی او را کشت؟»

«بله.»

«به من می‌گویید؟»

«نه. نه حالا.»

«چرا نه؟»

«برای اینکه لازم نیست بدانی. نه در این مرحله.»

«بسیار خوب.»

آلکس چاقو و چنگالش را پایین گذاشت. در واقع هیچ چیز نخورده بود.

«عموی من یک جاسوس بود. به لطف شما مرده. من زیادی فهمیده بودم، بنابراین مرا بیهوش کردید و آوردید اینجا. راستی، من کجا هستم؟»

خانم جونز گفت: «اینجا یکی از مراکز آموزشی ماست.»

«مرا به اینجا آوردید چون نمی‌خواستید آن‌چه را می‌دانم به کسی بگویم. همه‌ی این‌ها برای همین است. چون اگر این‌طور است من یک ورقه‌ی قانونی حفظ اسرار رسمی یا هر چیز دیگری که بخواهید امضاء می‌کنم، اما بعد می‌خواهم به خانه بروم. به هر حال همه‌ی این‌ها جنون آمیز است. برای من کافیست. از اینجا می‌روم.»

بلات آرام سرفه کرد. گفت: «به این سادگی هم نیست.»

«چرا نیست؟»

«واقعیت این است که تو هم در محوطه‌ی اتومبیل‌های اسقاطی و هم در دفترهای خیابان لیورپول جلب توجه کردی. و این هم واقعیت دارد که آن‌چه تو می‌دانی و آن‌چه من می‌خواهم به تو بگویم نباید جایی درز کند. اما آلکس، حقیقت امر این است که ما به کمک تو احتیاج داریم.»

«کمک من؟»

«بله.»

بلات مکث کرد: «اسم مردی به نام هرود سایل را شنیده‌ای؟»

آلکس لحظه‌ای فکر کرد.

«اسمش را در روزنامه‌ها دیده‌ام. کارش در رابطه با کامپیوتر است. و صاحب

میدان‌های اسب دوانی است. اهل جایی در مصر نیست؟»

«نه. لبنان.»

بلانت جرعه‌ای شراب نوشید: «آلکس، بگذار داستانش را برایت تعریف کنم. مطمئنم برایت جالب است...»

«هرود سایل در فقر مطلق در خیابان‌های فقیر نشین بیروت به دنیا آمد. پدرش یک سلمانی ناموفق بود. مادرش رخشور بود. نه برادر و چهار خواهر داشت که همه با هم در سه اتاق کوچک همراه با بزرگان خانواده زندگی می‌کردند. هرود کوچک به مدرسه نرفت و قاعدتاً باید مثل بقیه‌ی خانواده‌اش در آخر بیکار و بی‌سواد می‌ماند.

«اما وقتی هفت ساله بود، حادثه‌ای زندگی‌اش را عوض کرد. داشت در خیابان اولیو، در وسط بیروت، راه می‌رفت که اتفاقاً دید یک پیانوی پشت صاف از پنجره‌ی طبقه‌ی چهارم ساختمانی بیرون افتاد. ظاهراً موقع جابه‌جایی به دلایلی واژگون شده بود. به هر حال، چند توریست آمریکایی داشتند از پیاده‌رو پایین پنجره می‌گذشتند و اگر هرود در آخرین لحظه خودش را رویشان نمی‌انداخت و توریست‌ها را از مسیر کنار نمی‌زد - بدون تردید - له می‌شدند. پیانو به فاصله‌ی یک مایلمتر از کنار آن‌ها گذشت.

«البته، آن‌ها بی‌اندازه از این بچه‌ی بی‌صاحب سپاسگزار شدند، و بعد معلوم شد خیلی ثروتمندند. در مورد او تحقیق کردند و فهمیدند چه قدر فقیر است... لباس‌های تنش را هر نه برادرش قبلاً پوشیده بودند. و بنابراین، از روی قدرشناسی، تقریباً او را به فرزندخواندگی پذیرفتند. او را از بیروت بردند و به مدرسه‌ای در اینجا آوردند، جایی که او پیشرفت حیرت‌انگیزی نشان داد. نه اولول گرفت - و عجیب این که - در پانزده سالگی واقعاً کنار پسری نشست که در بزرگی نخست وزیر انگلستان شد. یعنی، همین نخست وزیر فعلی ما. آن دو در مدرسه با هم بودند.

«خلاصه می‌کنم. بعد از مدرسه، سایل به کمبریج رفت، و در آنجا در اقتصاد رتبه‌ی اول را به دست آورد. بعد از آن موقعیت کاری او با موفقیتی پس از موفقیت دیگر همراه بود. ایستگاه رادیوی خصوصی او، صفحه پرکنی، برنامه‌نویسی کامپیوتر...»

و، بله، حتی فرصت پیدا کرد تعدادی اسب مسابقه بخرد، اگر چه به دلایلی همیشه در آخر به آن‌ها پرداخته می‌شود. اما آن‌چه توجه ما را به او جلب کرد اختراع اخیر او بود. یک کامپیوتر کاملاً انقلابی که اسمش را گذاشت موج طوفان.»

موج طوفان. آلکس پرونده‌ای را به یاد آورد که در دفتر یان یافته بود. قطعه‌های معما داشت کنار هم قرار می‌گرفت.

خانم جونز گفت: «موج طوفان را تشکیلات سایل درست کرده. در مورد طراحی آن مذاکرات زیادی انجام شده. یک صفحه کلید سیاه و جعبه‌ی سیاه دارد...»

آلکس گفت: «با صاعقه‌ای در یک طرف.»

تصویر آن را در پی سی رویو دیده بود.

بلانت حرفش را قطع کرد: «فقط ظاهرش متفاوت نیست. بر یک فن‌آوری کاملاً تازه استوار است. از چیزی به نام تکمیل‌کننده‌ی گرد استفاده می‌کند. فکر نمی‌کنم این برایت هیچ معنایی داشته باشد.»

آلکس گفت: «این مدار بسته‌ای در محیطی از سیلیکون به قطر تقریبی در حدود یک مایلمتر است. تولید آن نود درصد ارزان‌تر از یک چیپ عادی است چون همه چیز در آن قرار داده شده، بنابراین برای تولید به فضاهای تمیز نیاز ندارد.»

بلانت سرفه کرد: «اوه. بله... خوب، موضوع این است، امروز تشکیلات سایل قرار است مسئله‌ی مهمی را اعلام کند. تصمیم دارند ده هزار عدد از این کامپیوترها را اهدا کنند. در واقع، می‌خواهند مطمئن شوند هر دبیرستانی در بریتانیا موج طوفان خود را داشته باشد. این عمل سخاوتمندانه‌ی کم نظیری است، روش سایل است برای تشکر از کشوری که او را صاحب وطن کرده.»

«پس این مرد یک قهرمان است.»

«ظاهراً این‌طور است. چند ماه پیش به مقرر نخست وزیر در داویننگ

استریت نوشت:

نخست وزیر عزیز من  
شاید مرا از روزهایی که هم مدرسه‌ای بودیم به یاد داشته باشید.  
من تقریباً نزدیک چهل سال در انگلستان زندگی کرده‌ام و امیدوارم بتوانم  
حرکتی کنم، کاری که هرگز فراموش نشود، تا بتوانم احساسات واقعی‌ام  
را در مورد کشور شما نشان بدهم.

«در ادامه‌ی نامه هدیه را شرح داده بود و خود او امضاء کرده بود:

ارادتمند حقیر شما،

«البته، تمام اعضای دولت به شوق آمدند.

«کامپیوترها در کارخانه‌ی سایل در پورت تالون، کورنوال، مونتاژ می‌شود. آخر  
این ماه به تمام کشور ارسال می‌شوند و در اوایل آوریل مراسم ویژه‌ای در موزه‌ی علوم  
در لندن برگزار می‌شود. نخست وزیر دگمه‌ای را فشار می‌دهد که تمام کامپیوترها  
را به کار می‌اندازد... تمامی آن‌ها را. و - البته این فوق محرمانه است - آقای سایل به  
عنوان پاداش تبعه‌ی انگلیس می‌شود، یعنی همان چیزی که همیشه می‌خواست.»  
آلکس گفت: «خوب، خوش به حالش. اما نگفتید این‌ها به من چه ربطی دارد.»  
بلانت به خانم جونز که ضمن صحبت او غذایش را تمام کرده بود، نگاهی  
انداخت. او لفاف آب نبات نعنایی دیگری را باز کرد و وارد بحث شد.

«مدتی است بخش ما - عملیات ویژه - در مورد آقای سایل کنجکاو شده. در  
حقیقت به فکر افتادیم باید کاسه‌ای زیر نیم کاسه باشد. از شرح تمام جزئیات خودداری  
می‌کنم، آلکس، اما باید معاملات او را زیر نظر می‌گرفتیم. او در چین و اتحاد جماهیر  
شوروی سابق، کشورهایی که هرگز از دوستان ما نبوده‌اند، ارتباطاتی داشت. دولت  
شاید تصور کند او یک قدیس است، اما او نیمه‌ی بی‌رحمی نیز دارد. و اقدامات  
امنیتی در پورت تالون موجب نگرانی ماست. او کم و بیش برای خودش یک ارتش  
خصوصی دارد. طوری رفتار می‌کند که انگار می‌خواهد چیزی را پنهان کند.

بلانت زیر لب گفت: «اما کسی حاضر نیست به این حرف‌ها توجه کند.»  
«دقیقاً. مسؤولان دولتی بیشتر مشتاقند کامپیوترها را به دست بیاورند تا به ما گوش  
کنند. برای همین تصمیم گرفتیم مأمور خودمان را به کارخانه بفرستیم. ظاهراً برای  
بررسی وضعیت امنیتی. اما در حقیقت کار او زیر نظر داشتن سایل بود.»

آلکس گفت: «منظورتان عمومی من است.»

یان رایدر به او گفته بود برای شرکت در یک گردهمایی بیمه می‌رود.  
دروغ دیگری در یک زندگی که تمام آن فقط دروغ بود.

«بله. سه هفته آنجا بود و مثل ما، نتوانست دقیقاً به سایل نزدیک شود. در گزارش  
اولش، او را مردی بدخلق و ناخوشایند توصیف کرد. اما در همان وقت، مجبور بود  
تأیید کند همه چیز درست به نظر می‌رسد. تولید طبق برنامه بود. موج طوفان‌ها منظم  
ساخته می‌شد. و همه راضی به نظر می‌رسیدند.

«اما بعد پیغامی رسید. رایدر نمی‌توانست چیز زیادی بگوید چون این یک خط  
آزاد بود، اما به ما گفت اتفاقی افتاده. گفت چیزی کشف کرده. که موج طوفان‌ها  
نباید از کارخانه بیرون برده شوند و اینکه او دارد فوراً به لندن می‌آید. در ساعت  
چهار پورت تالون را ترک کرد. حتی به جاده هم نرسید. در یک مسیر روستایی  
خلوت مورد هجوم قرار گرفت. پلیس محلی اتومبیل را پیدا کرد. ما ترتیبی دادیم  
تا اتومبیل را به اینجا بیاورند.»

آلکس ساکت نشست. صحنه را تصور می‌کرد. راهی پیچ در پیچ با درخت‌هایی  
که تازه شکوفه داده‌اند. ب. ام. و نقره‌ای که موقع حرکت سریع می‌درخشد. و سر  
یک پیچ، اتومبیل دیگری منتظر است... پرسید: «چرا این‌ها را به من می‌گویید؟»  
بلانت جواب داد: «این حرف ما را ثابت می‌کند. در مورد سایل تردیدهایی  
داشتیم، بنابراین مأموری را به آنجا فرستادیم. بهترین مأمورمان را. او چیزی پیدا  
کرد و کشته شد. شاید یان رایدر حقیقت را کشف کرده...»

آلکس حرف او را قطع کرد: «اما من نمی فهمم. سایل دارد کامپیوترها را می بخشد. از آن‌ها هیچ پولی به دست نمی آورد. در مقابل تبعه‌ی بریتانیا می شود. خوب! چه چیزی را باید پنهان کند؟»

بلانت گفت: «نمی دانیم. اصلاً نمی دانیم. می خواهیم بفهمیم. آن هم زود. قبل از اینکه کامپیوترها را از کارخانه بیرون ببرند.»

خانم جونز اضافه کرد: «آن‌ها را ۳۱ مارس از کارخانه حمل می کنند. فقط دو هفته‌ی دیگر.»

به بلانت نگاهی انداخت. بلانت سر تکان داد: «به همین دلیل فرستادن کسی به پورت تالون برای ما لازم است. کسی که کار ناتمام عمومی تو را به انجام برساند.»

آلکس با ظرافت لبخندی زد: «امیدوارم منظور تان من نباشم.»

بلانت گفت: «نمی توانیم مأمور دیگری به آنجا بفرستیم. دشمن دستش را رو کرده. رایدر را کشت. منتظر یک جانشین است. باید به نحوی او را فریب بدهیم.»

بلانت ادامه داد: «باید کسی را بفرستیم که متوجه‌اش نشود. کسی که بتواند آنجا بگردد و گزارش بفرستد، بدون اینکه خودش دیده شود. تصمیم گرفتیم یک زن را بفرستیم. می توانست به عنوان منشی یا مأمور پذیرش به آنجا برود. اما بعد فکر بهتری به نظرم رسید.»

«چند ماه پیش، یکی از این مجلات کامپیوتری مسابقه‌ای برگزار کرد. اولین دختر یا پسری باشید که از موج طوفان استفاده می کند. به پورت تالون سفر کنید و خود هرود سایل را ملاقات کنید. این بالاترین جایزه بود. - و این را جوان کم سنی برنده شد که ظاهراً دیوانه‌ی کامپیوتر بود. به اسم فلیکس لستر. چهارده ساله. هم سن تو. کمی هم به تو شباهت دارد. کمتر از دو هفته‌ی دیگر در پورت تالون منتظر او هستند.»

«دست نگهدارید...»

بلانت گفت: «تو قبلاً نشان داده‌ای بی اندازه شجاع و مبتکری. اول در قبرستان اتومبیل‌ها... یک لگد کاراته بود، مگر نه؟ چه مدتی کاراته یاد گرفته‌ای؟»

آلکس جواب نداد، بنابراین او ادامه داد: «و آن آزمایش کوچک هم بود که برایت در بانک ترتیب داده بودیم. هر بسری که فقط برای ارضای حس کنجکاوی‌اش از پنجره‌ی طبقه‌ی چهاردهم بیرون برود، باید تا حدی خاص باشد، و در واقع به نظر من تو واقعاً خیلی خاصی.»

خانم جونز گفت: «پیشنهاد ما این است که بیایی و برای ما کار کنی. به اندازه‌ی کافی وقت داریم تا به تو مقداری آموزش اساسی بدهیم - احتمالاً، شاید به آن‌ها نیازی نداشته باشی - و می توانیم تجهیزاتی در اختیارت بگذاریم که شاید در انجام آن چه می خواهیم کمکت کند. بعد ترتیبی می دهیم تا جای این پسر دیگر را بگیری.»

در ۲۹ مارس به تشکیلات سایل می روی. یعنی همان وقتی که منتظر این پسر، لستر هستند. تا اول آوریل، که روز مراسم است، آنجا می مانی. برنامه‌ریزی از این بهتر ممکن نیست. می توانی با هرود سایل ملاقات کنی، مراقب او باشی و به ما بگویی. چه فکر می کنی؟ شاید هم بفهمی عمویت چه کشفی کرده بوده و چرا کشته شده. هیچ خطری ترا تهدید نمی کند. کی شک می کند پسر چهارده ساله‌ای جاسوس باشد؟»

بلانت گفت: «فقط از تو می خواهیم به ما گزارش کنی. فقط همین را می خواهیم. دو هفته از وقت. امکانی برای مطمئن شدن در مورد اینکه کامپیوترها همانی هستند که قرار بوده باشند. امکانی برای خدمت به کشورت.»

بلانت شامش را تمام کرده بود. بشقابش کاملاً تمیز بود، انگار اصلاً در آن غذایی نبوده. چاقو و چنگالش را پایین آورد، آن‌ها را کاملاً کنار هم قرار داد. گفت: «بسیار خوب، آلکس، چه می‌گویید؟»

سکوتی طولانی برقرار شد.

بلانت با کنجکاوی مودبانه‌ای به او نگاه می‌کرد. خانم جونز داشت لفاف یک قرص نعنای دیگر را باز می‌کرد، و چشم‌های سیاهش ظاهراً به کاغذ چروکیده‌ی توی دستش دوخته شده بود.

آلکس گفت: «نه».

«بخشید؟»

«فکر احمقانه‌ای است. نمی‌خواهم جاسوس باشم. می‌خواهم بازیکن فوتبال بشوم. به هر حال، من هم برای خودم زندگی دارم.»

برایش انتخاب کلمات درست کار دشواری بود. کل ماجرا آن قدر به نظرش مضحک بود که دلش می‌خواست بخندد.

«چرا از این فلیکس لستر نمی‌خواهید برایتان این طرف و آن طرف سرک بکشید؟»

بلانت گفت: «فکر نمی‌کنیم به اندازه‌ی تو مبتکر باشد.»

آلکس سرش را تکان داد: «احتمالاً در بازی‌های کامپیوتری از من بهتر است.

متأسفم. به این کار علاقه‌ای ندارم. نمی‌خواهم درگیر شوم.»

بلانت گفت: «جای تأسف است.»

لحن صحبتش تغییر نکرده بود، اما در نحوه‌ی ادای کلماتش نوعی حالت سنگین و مرده احساس می‌شد. و چیزی هم در او عوض شده بود. در مدت غذا او مؤدب بود؛ حالتی نه دوستانه، اما دست کم انسانی. در یک لحظه، آن حالت ناپدید شد. آلکس یاد کشیده شدن سیفون توالت افتاد. بخش انسانی وجود او را همان لحظه آب شسته بود.

ادامه داد: «بنابراین بهتر است در مورد آینده‌ی تو صحبت کنیم. آلکس، چه دوست داشته باشی و چه نداشته باشی، رویال اند جنرال حالا قیم واقعی توست.»

«فکر می‌کنم گفتید رویال اند جنرال وجود ندارد.»

بلانت به او اعتنا نکرد: «البته یان رایدر خانه و تمام ثروتش را برای تو گذاشته. اگر چه، آن را در حسابی گذاشته تا تو بیست و یک ساله شوی. و آن حساب تحت نظر ماست. بنابراین، با تأسف باید بگویم تغییراتی انجام می‌گیرد. آن دختر آمریکایی که با تو زندگی می‌کند.»

«جک؟»

«خانم استاربرایت. ویزای او تمام شده. باید به آمریکا برگردد. تصمیم داریم خانه را برای فروش بگذاریم. متأسفانه تو خویشاوندی نداری تا مراقبت باشد، بنابراین با تأسف باید بگویم که این یعنی باید بروکلند را ترک کنی. تو را به یک مؤسسه می‌فرستیم. یکی را در خارج بیرمنگام سراغ دارم. سنت الیزابت در سائوربریج. جای خیلی جالبی نیست، اما متأسفم، چون کار دیگری نمی‌شود کرد.»

آلکس اعلام کرد: «دارید مرا تهدید می‌کنید!»

«اصلاً.»

«اما اگر قبول کنم کاری که می‌خواهید را انجام بدهم...؟»

بلانت به خانم جونز نگاهی انداخت. خانم جونز گفت:

«به ما کمک کن و ما هم به تو کمک می‌کنیم.»

آلکس فکر کرد، اما نه چندان طولانی. حق انتخاب نداشت و این را می‌دانست. نه تا وقتی این افراد پول او را، زندگی فعلی او، تمام آینده‌اش را در کنترل داشتند. گفت: «در مورد آموزش دیدن حرف زدید.»

خانم جونز سر تکان داد: «آلکس، برای همین تو را به اینجا آوردیم. اینجا یک مرکز آموزشی است. اگر با آن چه ما می‌خواهیم موافقت کنی، می‌توانیم از همین حالا شروع کنیم.»

«همین حالا شروع کنیم.»

آلکس این کلمات را بی هیچ احساسی به زبان آورد. بلات و خانم جونز منتظر پاسخ او بودند. آهی کشید: «بله. بسیار خوب. به نظر نمی آید چندان حق انتخاب داشته باشم.»  
به برش گوشت گوساله‌ی سرد توی بشقابش نگاه کرد. گوشت بی دفاع. ناگهان معنی این احساس را فهمید.



## فصل ۵ دو صفر هیچ



آلکس برای صدمین بار آلن بلانت را به زبانی که اصلاً خبر نداشت بلد است، لعنت کرد. تقریباً پنج بعداز ظهر بود، اگر چه می توانست پنج صبح هم باشد. در مدت روز آسمان خیلی کم تغییر کرده بود. خاکستری، سرد و بی روح بود. هنوز باران می بارید، بارانی ریز که باد آن را افقی حرکت می داد و لباس مثلاً ضد آب او را خیس می کرد، با عرق و کثافتش مخلوط می شد و تا مغز استخوانش را یخ می زد.

نقشه را گشود و یک بار دیگر موقعیتش را بررسی کرد. حتماً نزدیک آخرین آر. وی روی - آخرین محل قرار - بود، اما چیزی نمی دید. روی مسیر باریکی ایستاده بود که از تخته کوب های لق خاکستری درست شده بود و موقع راه رفتن زیر چکمه های نظامی اش جیر جیر می کرد. مسیر به طور مارپیچ از یک طرف کوهی می گذشت و با شیب تندی به سمت راست منحرف می شد. جایی در برکن بیکونز بود و آنجا می بایست چشم اندازی داشته باشد، اما باران و نور اندک آن را از بین برده بود. چند درخت به طور نامنظم و با برگ هایی به سختی خار از کنار تپه بیرون زده بود. پشت او، پایین او، برابر او، همه یک شکل بود. سرزمین هیچ جا.

آلکس زخمی بود. کوله پشتی بر گن ده کیلویی که مجبور شده بود به دوش بیندازد، شانه‌هایش را زخم کرده بود و روی تاول‌های پشتش کشیده می‌شد. خونریزی زانوی راستش که قبلاً همان روز روی آن افتاده بود، قطع شده بود، اما هنوز تیر می‌کشید. شانه‌اش زخم بود و بریدگی بلندی یک طرف گردنش دیده می‌شد. لباس‌های نظامی‌اش - شلوار نظامی گپ خود را با چیزهای واقعی عوض کرده بود - درست اندازه‌اش نبود، پاها و زیر بازوهایش را می‌برید، اما در تمام قسمت‌های دیگر شل و گشاد بود. خیلی خسته بود، این را می‌دانست، خسته‌تر از آن که بفهمد چقدر درد دارد. اگر به خاطر قرص‌های گلوکز و کافئین توی بسته‌ی نجاتش نبود، ساعت‌ها پیش از پا در آمده بود. می‌دانست اگر زودتر محل قرار را پیدا نکند، از نظر جسمی دیگر توان ادامه برایش نمی‌ماند. آن وقت او را از برنامه بیرون می‌گذاشتند. یا به قول آن‌ها می‌رفت «توی سطل». این اصطلاح را دوست داشتند. آلکس طعم شکست را مزه مزه کرد، نقشه را بست و خودش را آماده کرد راه بیفتد.

این نهمین - یا شاید دهمین - روز آموزش او بود. زمان به بی‌شکلی باران داشت در خودش حل می‌شد. آلکس بعد از ناهار با بلانت و خانم جونز، از خانه‌ی اربابی به کلبه‌ی چوبی زمختی در اردوگاه آموزشی که چند مایل دورتر بود، منتقل شد. آنجا در مجموع نه کلبه بود که هر کدام چهار تخت فلزی و چهار کمد فلزی داشت. در یکی از آن‌ها برای آلن تختی فلزی به زور جا داده شد. دو کلبه‌ی دیگر هم که به رنگ‌های مختلف در آمده بود، کنار هم قرار داشت. یکی از آن‌ها آشپزخانه و سالن اجتماعات بود. دیگری دستشویی‌ها، روشویی‌ها و دوش‌ها را شامل می‌شد و در آن یک شیر آب گرم هم به چشم نمی‌خورد.

آلکس در آنجا به گروه‌بان آموزش دهنده‌اش، سیاهپوستی بی‌اندازه خوش هیکل و قوی، معرفی شد. گروه‌بان از آن آدم‌هایی بود که فکر می‌کنند همه چیز دیده‌اند. تا آنکه آلکس را دید. و قبل از اینکه حرف بزند، چندین دقیقه تازه وارد

را بررسی کرد. گفت: «در شغل من جای سؤال نیست. اما اگر بود، می‌خواستم بدانم توی سرشان چی هست که بچه‌ها را برابیم می‌فرستند. پسر تو اصلاً می‌دانی کجایی؟ اینجا باتلینز نیست. باشگاه مدیترانه نیست.» پنج سیلاب کلمه‌ی مدیترانه را جداگانه و با قدرت ادا کرد.

«یازده روز تو را در اختیار دارم و انتظار دارند به تو تعلیماتی بدهم که چهارده هفته طول می‌کشد. این فقط دیوانگی نیست. خودکشی است.»

آلکس گفته بود: «من درخواست نکرده‌ام این جا باشم.» ناگهان گروه‌بان به شدت خشمگین شد. فریاد زد: «با من حرف نمی‌زنی مگر به تو اجازه داده باشم. و وقتی با من حرف می‌زنی مرا قربان خطاب می‌کنی. فهمیدی؟» «بله، قربان.»

آلکس آن موقع نتیجه گرفت این مرد از معلم جغرافی‌اش هم بدتر است. مأمور ادامه داد: «در حال حاضر اینجا پنج واحد عملیاتی وجود دارد. تو به واحد ک ملحق می‌شوی. ما از اسم استفاده نمی‌کنیم. من اسم ندارم. تو اسم نداری. اگر کسی از تو پرسید داری چکار می‌کنی، به او چیزی نمی‌گویی. بعضی‌ها ممکن است با تو بدرفتاری کنند. خیلی بد است. فقط باید با آن کنار بیایی. لازم است چیز دیگری را هم بدانی. می‌توانم به تو امتیازاتی بدهم. تو یک پسر بچه‌ای، نه یک مرد. اما اگر شکایت کنی، توی سطلی و اگر گریه کنی، توی سطلی. اگر نتوانی با بقیه همراهی کنی، توی سطلی. بین خودمان دو تا باشد، پسر، این یک اشتباه است و من می‌خواهم ترا توی سطل بیندازم.»

بعد، آلکس به واحد ک ملحق شد. همان‌طور که گروه‌بان پیش بینی کرده بود، آن‌ها از دیدن او چندان ذوق زده نشدند.

چهار نفر بودند. همان‌طور که آلکس به زودی کشف کرد، بخش عملیات ویژه‌ی ام آی. ۶ مامورانش را برای آموزش به همان مرکز آموزشی می‌فرستاد که

مورد استفاده‌ی سرویس هوایی ویژه - اس. آ. اس - هم بود. بیشتر آموزش بر اساس شیوه‌های اس. آ. اس انجام می‌گرفت و این شماره‌ها و آرایش هر تیم را هم شامل می‌شد. بنابراین چهار نفر بودند که هر کدام مهارت‌های ویژه‌ای داشتند، و یک پسر که ظاهراً هیچ مهارتی نداشت.

همه‌ی آن‌ها در اواسط بیست سالگی بودند و در سکوتی دوستانه روی تختخواب‌های سفری ولو شده بودند. یکی اسلحه‌اش - یک هفت تیر براونینگ پر قدرت - را پیاده و دوباره سوار می‌کرد. هر یک از آن‌ها یک اسم رمز داشت؛ وولف، فاکس، ایگل و اسنیک. از آن به بعد آلکس کاب نامیده شد. سر گروه، وولف، همان بود که اسلحه داشت. کوتاه و عضلانی بود و شانه‌های چهار گوش و موهای سیاه کاملاً کوتاهی داشت. چهره‌اش متناسب بود و بینی‌اش که در زمان نامعلومی شکسته بود، اندکی آن را ناموزون می‌کرد.

او اولین کسی بود که حرف زد. اسلحه را پایین گذاشت، آلکس را با چشم‌های سرد خاکستری تیره‌اش برانداز کرد و با تحکم گفت: «خوب، فکر می‌کنی کی هستی؟»

آلکس جواب داد: «کاب.»

«یک بچه مدرسه‌ای لعنتی!»

وولف وقتی حرف می‌زد، کمی لهجه‌ی غریب خارجی داشت: «باورم نمی‌شود. تو جزو عملیات ویژه‌ای؟»

«اجازه ندارم به تو چیزی بگویم.»

آلکس به طرف تخت سفری‌اش رفت و روی آن نشست. تشک به اندازه‌ی خود تخت سفت بود. با وجود سرما فقط یک پتو بود.

وولف سرش را تکان داد و با شوخ طبعی خندید. زیر لب گفت: «ببین برای ما کی را فرستاده‌اند. دو صفر هفت؟ بیشتر شبیه دو صفر هیچ است.»

بعد از آن، این اسم روی او ماند. او را دو صفر هیچ صدا می‌کردند. در روزهای بعد، آلکس مثل سایه گروه را دنبال کرد، نه کاملاً با آن‌ها بود و نه هرگز چندان دور. تقریباً هر کاری آن‌ها انجام می‌دادند، انجام می‌داد. نقشه‌خوانی، ارتباط رادیویی و کمک‌های اولیه را یاد گرفت. در یک کلاس رزم بدون اسلحه شرکت کرد و آن قدر به زمین کوبیده شد که حسابی به اعصابش فشار آورد تا بتواند دوباره بلند شود.

بعد دوره‌ی حمله بود. پنج بار با فریاد و خشونت، نیمه شب از تورها و نردبان‌ها، تونل‌ها و خندق‌ها، طناب‌های معلق و دیوارهای برج مانند که نزدیک به نیم کیلومتر در میان و اطراف جنگل کنار کلبه‌ها کشیده شده بود، عبور کرد. آلکس این تمرین‌ها را زمین بازی ماجراجویانه‌ی جهنمی می‌نامید. اولین بار که امتحانش کرد، از طنابی به داخل چاله‌ای افتاد که ظاهراً از روی قصد با لجن یخ‌زده پر شده بود. گروهبان او را نیمه غرق شده و آلوده، فرستاد تا کار را از اول شروع کند. آلکس فکر کرد هرگز به قسمت پایان نمی‌رسد، اما بار دوم مسیر را در بیست و پنج دقیقه طی کرد - و آخر هفته این زمان را به هفده دقیقه کاهش داد. با آنکه مجروح و بی‌اندازه خسته بود، به شدت از خودش احساس رضایت می‌کرد. حتی وولف فقط توانست مسیر را در دوازده دقیقه طی کند.

وولف به رفتار کاملاً خصمانه‌اش در برابر آلکس ادامه داد. سه نفر دیگر به راحتی او را نادیده می‌گرفتند، اما وولف برای دست انداختن و تحقیر او هر کاری از دستش بر می‌آمد، می‌کرد. انگار آلکس با قرار گرفتن در گروه به نحوی به او توهین کرده بود. یک بار، موقع خزیدن از زیر تورها، وولف با پا لگدی انداخت که به فاصله‌ی یک سانتیمتری از کنار صورت آلکس گذشت. البته اگر چکمه‌اش به صورت او می‌خورد، می‌گفت یک حادثه بوده. بار دیگر موفق‌تر بود، در سالن اجتماعات از آلکس پشت پا گرفت و او را همراه با سینی، کاردو و چنگال و بشقاب گوشت

و سبزیجات پخته‌اش پرواز کنان به هوا بلند کرد. و هر بار با آلكس حرف می‌زد، همان لحن تمسخر آمیز را به کار می‌برد.

«شب به خیر، دو صفر هیچ. جایت را خیس نکن.»

آلكس لبش را گاز می‌گرفت و چیزی نمی‌گفت. اما وقتی چهار مرد را برای دوره‌ی یک روزه‌ی بقا در جنگل فرستادند - این بخش جزو آموزش او نبود - خوشحال شد، حتی با آنکه گروه‌بان وقتی آن‌ها رفتند او را دو برابر بیشتر از همیشه وادار به کار کرد. ترجیح می‌داد به حال خودش باشد. اما روز هشتم، وولف نزدیک بود به کلی کارش را تمام کند. ماجرا در خانه‌ی کشتار اتفاق افتاد.

خانه‌ی کشتار چیزی ساختگی بود؛ تقلید مسخره‌ای از یک سفارت که برای آموزش مأموران اس. آ. اس در هنر آزاد کردن گروگان‌ها به کار می‌رفت. آلكس دوبار شاهد ورود واحد ک به داخل خانه بود، اولین بار با طناب از سقف آویزان شد و عملیات آن‌ها را از تلویزیون مدار بسته تعقیب کرد. هر چهار نفر مسلح بودند. خود آلكس در عملیات نقش نداشت، چون کسی در جایی تصمیم گرفته بود او نباید اسلحه حمل کند. در داخل خانه‌ی کشتار، مانکن‌ها را به عنوان تروریست و گروگان چیده بودند. وولف، فاکس، ایگل و اسنیک با خرد کردن درها و استفاده از نارنجک‌های بی‌حس کننده برای امن کردن اتاق‌ها همراه با انفجارهای کرکننده و متعدد، هر دو بار مأموریت خود را با موفقیت انجام داده بودند.

این بار آلكس به آن‌ها پیوسته بود. در خانه‌ی کشتار تله‌های مخفی کار گذاشته بودند. شکل تله‌ها را به آن‌ها نگفته بودند. هر پنج نفرشان غیر مسلح بودند. فقط وظیفه داشتند بدون اینکه «کشته» شوند، از یک طرف خانه به طرف دیگر آن بروند. تقریباً موفق شده بودند. در اولین اتاق، که شبیه اتاق ناهارخوری عظیمی ساخته شده بود، زیر فرش دگمه‌های فشاری و در سرتاسر درها اشعه‌های مادون قرمز پیدا

کردند. روی پنجه‌ی پا دنبال چهار مرد رفتن، نگاه کردن به آن‌ها وقتی داشتند دو دستگاہ را پیاده می‌کردند، استفاده از دود سیگار برای آشکار کردن اشعه‌های قابل دید احتمالی، برای آلكس تجربه‌ای و هم آور بود. ترسیدن از همه چیز با وجود ندیدن هیچ چیز، حالت غریبی بود. در راهرو پشت یک پاراوان ژاپنی، یک وسیله‌ی شناسایی حرکت قرار داشت که مسلسلی را به کار می‌انداخت (آلكس فکر کرد مسلسل باید با کاغذهای سفید پر شده باشد). سومین اتاق خالی بود. چهارمی، اتاق نشیمنی بود که در طرف دیگرش راهی برای خروج - یک رشته پنجره‌ی فرانسوی - داشت. آنجا شبکه‌ی باریکی از سیم بود، کمی کلفت تر از موی انسان، که در تمام سطح اتاق کشیده شده بود، و پنجره‌های فرانسوی به آژیر خطر مجهز بود. وقتی اسنیک با آژیر خطر سرگرم بود، فاکس و ایگل یک مدار الکترونیکی و ابزار مختلف را از کمر بندهایشان جدا کردند و آماده شدند تا سیم‌ها را خنثی کنند.

وولف جلو آن‌ها را گرفت: «ول کنید. از اینجا بیرون می‌رویم.»

همان موقع اسنیک علامت داد. آژیر را از کار انداخته بود. پنجره‌های فرانسوی باز بود. اسنیک اولین کسی بود که بیرون رفت. بعد فاکس و ایگل رفتند. آلكس آخرین کسی بود که اتاق را ترک می‌کرد، اما درست وقتی به خروجی رسید، وولف راهش را سد کرد و گفت: «حیف شد، دو صفر هیچ.»

صدایش ملایم و تقریباً مهربان بود.

آلكس بعد فقط حس کرد کف دست وولف به سینه‌اش کوبیده شد و او را با نیرویی حیرت‌انگیز عقب راند. آلكس که جا خورده بود، تعادلش را از دست داد و افتاد، شبکه‌ی سیم‌ها را به یاد آورد و سعی کرد برای پرهیز از آن‌ها بدنش را جمع کند. اما امکان نداشت. موقع افتادن دست چپش با سیم برخورد کرد. واقعاً تماس آن را با میچ خود حس کرد. به زمین افتاد و سیم را با خودش کشید. و بعد...

اس. آ. اس بارها از نارنجک‌های بی‌حس‌کننده‌ی اچ. آر. تی استفاده کرده بود. این نوع نارنجک کوچک است که با مخلوطی انفجاری از پودر منیزیوم و جیوه پر شده. وقتی شبکه‌ی سیم‌ها نارنجک را فعال کرد، جیوه فوراً منفجر شد، هم صدایش برای آلکس کرکننده بود، و هم چنان وجودش را به لرزه در آورد که انگار داشت قلبش را پاره پاره می‌کرد. همان وقت منیزیوم آتش گرفت و ده ثانیه‌ی تمام سوخت. نورش چنان کورکننده بود که حتی بستن چشم‌ها هم از شدت آن نمی‌کاست. آلکس دراز کشید، صورتش را رو به کف چوبی اتاق گرفت، دست‌هایش روی سرش قرار داد و بی‌آنکه قدرت حرکت داشته باشد، منتظر پایان کار شد.

اما حتی آن وقت هم ماجرا تمام نشده بود. وقتی عاقبت منیزیوم کاملاً سوخت، انگار روشنائی هم به کلی با آن سوخت. آلکس بی‌آنکه بتواند ببیند یا بشنود یا حتی درست بداند کجاست، تلو تلو خوران روی پاهایش ایستاد. حالت تهوع داشت. اتاق دورش می‌چرخید. بوی سنگین مواد شیمیایی هوا را پر کرده بود. ده دقیقه بعد، گیج و منگ به فضای باز آمد. وولف همراه دیگران منتظرش بود، در چهره‌اش هیچ چیزی خوانده نمی‌شد، آلکس فهمید او باید قبل از به زمین افتادنش از اتاق گریخته باشد. گروهان خشمگین به طرف او آمد. آلکس انتظار نداشت در چهره‌ی مرد سر سوزنی همدردی ببیند، و حدسش درست از آب در آمد.

گروهان با تحکم گفت: «کاب، می‌گویی آنجا چه اتفاقی افتاد؟»  
وقتی آلکس جواب نداد، ادامه داد: «تو تمرین را خراب کردی. کار را خراب کردی. ممکن بود باعث شوی تمام واحد برود توی سطل. بنابراین بهتر است به من بگویی چه مشکلی پیش آمد.»

آلکس به وولف نگاهی انداخت. وولف به طرف دیگر نگاه کرد. باید چه می‌گفت؟ حتی می‌شد سعی کند حقیقت را بگوید؟  
«خوب؟»

گروهان منتظر بود. آلکس گفت: «هیچ اتفاقی نیفتاد، قربان. فقط جلو پایم را نگاه نکردم. پایم را روی چیزی گذاشتم و بعد انفجار صورت گرفت.»  
گروهان گفت: «اگر واقعی بود، تو مرده بودی. به تو چه گفتم؟ فرستادن یک بچه برای من اشتباه بود. و آن هم یک بچه‌ی احمق، بی‌دست و پا که جلوی پایش را نگاه نمی‌کند... این دیگر از همه بدتر است.»  
آلکس سر جایش ایستاد و حرف‌ها را شنید. از گوشه‌ی چشمش وولف را می‌دید که نیم لبخندی به لب داشت. گروهان هم آن را دیده بود.

- وولف، فکر می‌کنی خیلی خنده‌دار است؟ می‌توانی بروی آنجا را تمیز کنی. و امشب بهتر است کمی استراحت کنی. همه‌ی شما. چون فردا یک راه پیمایی چهل کیلومتری دارید. ذخیره‌ی اضطراری. بدون آتش. این یک برنامه‌ی بقا است. اگر زنده ماندید، آن لبخند بزنید.

آلکس حالا، درست بیست و چهار ساعت بعد، آن کلمات را به یاد آورد. یازده ساعت قبل را سر پا گذرانده بود، رد گروهان را دنبال کرده و روی نقشه دنبال مسیر او گشته بود. تمرین از شش صبح، بعد از صبحانه‌ی سبک و معمولی سوسیس و لویا شروع شده بود. وولف و دیگران، با آنکه باید کوله پشتی‌های بیست و پنج کیلویی حمل می‌کردند، مدت‌ها قبل پیشاپیش او در دور دست ناپدید شده بودند. در ضمن برای انجام کامل تمرین فقط هشت ساعت فرصت داشتند. به آلکس به خاطر سنش دوازده ساعت فرصت داده بودند.

از پیچی عبور کرد، پاهایش روی سنگریزه صدا داد. کسی جلویش ایستاده بود. گروهان بود. تازه سیگاری روشن کرده بود و آلکس نگاه کرد که چگونه قوطی کبریت را به داخل جیبش لغزانند. دیدن او در آنجا خجالت و خشم روز قبل را زنده کرد و در عین حال ته مانده‌ی نیرویش را به اتمام رساند. ناگهان تحمل آلکس در برابر بلات، خانم جونز، وولف... تمام این ماجرای احمقانه به پایان رسید. با

آخرین توان صد متر آخر را سکندری خوران طی کرد و ایستاد. باران و عرق از دو طرف صورتش فرو می ریخت. موهایش، که حالا از شدت کثافت تیره شده بود، به پیشانی اش چسبیده بود.

گروه بان به ساعتش نگاه کرد: «یازده ساعت و پنج دقیقه. بد نیست، کاب. اما بقیه سه ساعت قبل اینجا بودند.»

آلکس فکر کرد، خوش به حالشان. چیزی نگفت.

گروه بان گفت: «به هر حال، باید درست تا آخرین آر. وی بروی.» و ادامه داد: «آن بالاست.»

به دیواری اشاره کرد. نه یک دیوار شیب دار. یک دیوار کاملاً صاف. صخره‌ی سخت که بدون اینکه بر آن هیچ جای دست یا پای دیده شود، پنجاه متر بالا رفته بود. آلکس حتی با نگاه کردن به آن حس کرد معده اش منقبض شده. یان رایدر او را - در اسکاتلند، فرانسه، همه جای اروپا - به کوهنوردی برده بود. اما هرگز چیزی به این دشواری را امتحان نکرده بود. نه به تنهایی. نه وقتی این قدر خسته بود.

گفت: «نمی توانم.» در آخر این دو کلمه به آسانی به زبانش آمد.

گروه بان گفت: «نشنیدم.»

- گفتم، نمی توانم این کار را بکنم، قربان.

- نمی توانم کلمه‌ای نیست که ما این طرف‌ها به کار ببریم.

- اهمیتی نمی دهم. برایم کافیه. من فقط...

صدای آلکس قطع شد. جرأت نداشت ادامه بدهد. آنجا سرد و گرسنه، ایستاده بود و انتظار فرود آمدن تبر را می کشید.

اما این اتفاق نیفتاد. گروه بان چندین دقیقه به او خیره شد. سرش را آهسته تکان

داد. گفت: «به من گوش کن، کاب، می دانم در خانه‌ی کشتار چه اتفاقی افتاد.»

آلکس به بالا نگاهی انداخت: «وولف فراموش کرده بود تلویزیون مدار بسته را ببندد. همه چیز را در فیلم دیدیم.»

آلکس گفت: «پس چرا...؟»

«کاب، تو از او شکایت کردی؟»

«نه، قربان.»

«کاب، می خواهی از او شکایت کنی؟»

آلکس مکث کرد. بعد گفت: «نه، قربان.»

«خوب است.»

گروه بان به دیوار صخره‌ای اشاره کرد و با انگشتش مسیری فرضی را رویش نشان داد: «آن قدر که به نظر می رسد سخت نیست. آن‌ها درست آن بالا منتظر تند. یک شام

سرد خوب می خوری. ذخیره‌ی اضطراری. نمی خواهی آن را از دست بدهی.»

آلکس نفس عمیقی کشید و به طرف جلو راه افتاد. وقتی از کنار گروه بان گذشت، پایش لغزید و برای نگه داشتن خودش دستش را جلو آورد و لحظه‌ای به او گرفت. گفت: «ببخشید، قربان.»

بیست دقیقه طول کشید تا به بالای دیوار برسد و واقعاً واحد ک قبلاً به آنجا

رسیده بود و بعد از ظهر در اطراف سه چادر کوچک بر پا کرده بود. دو چادر برای

هر دو مرد. یک چادر کوچک‌تر، برای آلکس.

اسنیک، مرد لاغر و مو روشنی که به لهجه‌ی اسکاتلندی حرف می زد، سرش

را بالا آورد و به آلکس نگاه کرد. قوطی گوشت و سبزیجات پخته‌ی سردی در

یک دست و یک فاشق چایخوری در دست دیگر داشت.

گفت: «فکر نمی کردم موفق شوی.»

آلکس برخلاف انتظارش در لحن مرد صمیمیتی واقعی حس کرد. اسنیک برای

اولین بار او را دو صفر هیچ نخوانده بود.

آلکس گفت: «خودم هم فکر نمی کردم.»

وولف بالای چیزی چمباتمه زده بود که امیدوار بود به آتش اردو تبدیل شود و همان طور که فاکس و ایگل نگاه می کردند، سعی داشت با دو سنگ چخماق آتش روشن کند. سنگ‌ها فقط جرقه‌های کوچک می زد و خرده روزنامه‌ها و برگ‌هایی که جمع کرده بود، زیادی خیس بود. سنگ‌ها را بارها و بارها به هم کوبید. بقیه با چهره‌های عبوس او را تماشا می کردند.

آلکس قوطی کبریتی را که وقتی مقابل دیوار صخره‌ای وانمود کرده بود پایش لغزیده از گروهبان کش رفته بود، بیرون آورد. گفت: «این شاید به درد بخورد.» آلکس کبریت را پایین انداخت و بعد به چادرش رفت.



## فصل ۶

### اسباب بازی‌ها مال ما نیست

در دفتر لندن، وقتی آلن بلانت گزارش را می خواند، خانم جونز منتظر ایستاده بود. خورشید می درخشید. کبوتری چنان با غرور روی لبه‌ی بیرونی پنجره می رفت و می آمد که انگار داشت نگاهیانی می داد.

عاقبت بلانت گفت: «خیلی خوب عمل کرده. یعنی بی اندازه خوب.» صفحه‌ای را ورق زد: «می بینم تمرین تیراندازی انجام نداده.»

خانم جونز پرسید: «خیال داری به او اسلحه بدهی؟»

«نه. گمان نمی کنم فکر خوبی باشد.»

«پس چرا به تمرین تیراندازی نیاز دارد؟»

بلانت یک ابرویش را بالا برد. گفت: «ما به یک نوجوان اسلحه نمی دهیم. از طرف دیگر فکر نمی کنم بتوانیم او را دست خالی به پورت تالون بفرستیم. بهتر است با اسمیترز صحبت کنی.»

«قبلاً این کار را کرده‌ام. حالا دارد رویش کار می کند.»

خانم جونز طوری ایستاد که انگار قصد رفتن دارد. اما کنار در مکث کرد. گفت: «نمی‌دانم هیچ فکر کرده‌ای شاید رایدر از اول او را برای همین کار آماده کرده باشد یا نه؟»

«منظورت چیست؟»

«آلکس را برای جانشینی خودش آماده کرده باشد. از وقتی این پسر بچه راه افتاده، برای شغل جاسوسی آماده شده... اما بی آن که بداند. منظورم این است، او خارج از کشور زندگی کرده، بنابراین حالا فرانسه، آلمانی و اسپانیایی بلد است. کوهنوردی، غواصی و اسکی بلد است. کاراته یاد گرفته. کاملاً از نظر جسمی آمادگی دارد.» خانم جونز شانه بالا انداخت: «فکر می‌کنم رایدر می‌خواسته آلکس جاسوس شود.»

بلانت گفت: «امانه به این زودی.»

«موافقم. آئن، تو هم به خوبی من می‌دانی - او هنوز آماده نیست. اگر ما او را به داخل تشکیلات سایل بفرستیم، خودش را به کشتن می‌دهد.»

«شاید.» این کلمه را با حالتی سرد و به عنوان واقعیتهای مسلم ادا کرد.

«چهارده سالش است! نمی‌توانیم این کار را بکنیم.»

«مجبوریم.»

بلانت ایستاد، پنجره را باز کرد و گذاشت هوا و صدای رفت و آمد اتومبیل‌ها به داخل راه بیابد. کبوتر ترسید و پرزد. بلانت گفت: «این ماجرا به طور کلی مرا نگران می‌کند. نخست وزیر موج طوفان را برای خود و دولتش یک امتیاز بزرگ می‌داند. اما باز چیزی در این هرود سایل است که دوست ندارم. به پسرک در مورد یاسن گرگورویچ چیزی گفته‌ای.»

خانم جونز سرش را تکان داد: «نه.»

- پس وقتش رسیده این کار را بکنی. این یاسن بود که عمویش را کشت. من در این مورد اطمینان دارم. و اگر یاسن برای سایل کار می‌کرد...

«اگر یاسن آلکس رایدر را بکشد چکار می‌کنی؟»

«مشکل ما نیست، خانم جونز. اگر پسرک خودش را به کشتن بدهد، ثابت می‌شود یک جای کار ایراد دارد. دست کم به من اجازه می‌دهد پروژه‌ی موج طوفان را متوقف، و آنچه را در پورت تالون می‌گذرد، با دقت بررسی کنم. به نحوی، کشته شدن او تقریباً به ما کمک می‌کند.»

«این پسر هنوز آماده نیست. اشتباه می‌کند. طولی نمی‌کشد بفهمند او کی است.» خانم جونز آه کشید: «فکر نمی‌کنم به هر حال آلکس شانس زیادی داشته باشد.»

«قبول دارم.»

بلانت به پنجره پشت کرد. خورشید از روی شانه‌هایش می‌تابید. سایه‌ای روی صورتش افتاد. گفت: «اما حالا برای نگرانی در این مورد خیلی دیر شده. دیگر فرصتی نداریم. آموزش را قطع کنید. او را بفرستید.»

آلکس قوز کرده، عقب هواپیماهای نظامی C-۵۳۱ که پایین پرواز می‌کرد نشسته بود، معده‌اش پشت زانوهایش به هم می‌خورد. در اطرافش دوازده مرد در دوردیف نشسته بودند - واحد خودش و دو واحد دیگر. حالا یک ساعت بود هواپیما فقط با سرعت صد کیلومتر پیش می‌رفت، از دره‌های ولز می‌گذشت و برای پرهیز از قله‌های کوه‌ها شیرجه می‌زد و راهش را کج می‌کرد. تک چراغی پشت یک تور سیمی سرخ می‌درخشید و برگرمای اتاقک کوچک می‌افزود. آلکس لرزش موتورها را در درونش حس می‌کرد. مثل مسافرت توی ترکیبی از خشک کن و فرماکروویو بود.



فکر بیرون پریدن از هواپیما با یک چتر خیلی بزرگ آبریشمی، از ترس حال آلکس را به هم می زد. اما تازه همان روز صبح به او گفته بودند او قرار نیست پیرد. دستور از لندن. گفته بودند نمی توانند خطر شکستن پای او را بپذیرند، و آلکس حدس زد پایان دوره ی آموزشی اش نزدیک شده. اما آموزش دیده بود که چه طور چتر نجات را ببندد، چه طور آن را کنترل کند، چه طور از یک هواپیما خارج شود و چه طور فرود بیاید، و در آخر روز گروه بان به او دستور داده بود در پرواز شرکت کند - فقط برای تجربه. حالا، نزدیک نقطه ی پرش، آلکس تقریباً احساس سر خوردگی می کرد. باید پریدن تک تک افراد دیگر را تماشا می کرد و خودش تنها می ماند.

«پی منفی پنج...»

صدای دور و فلزی خلبان از بلند گو می آمد. آلکس دندان هایش را برهم سایید. پنج دقیقه به پرش مانده بود. به مردان دیگر نگاه کرد که طناب هایی را می گرفتند که آن ها را به بند ایستایی متصل می کرد، و به طرف نقطه ی پرش می رفتند. آلکس کنار وولف نشسته بود. تعجب کرد، وولف کاملاً آرام بود و حرکت نمی کرد. در تاریکی تشخیص سخت بود، اما چهره اش حالتی داشت که می توانست نشان دهنده ی ترس او باشد.

صدای بوق بلندی شنیده شد و رنگ قرمز چراغ، سبز شد. کمک خلبان از اتاقک بیرون آمد. دسته ای را گرفت و دری را در قسمت عقب هواپیما باز کرد و باعث شد هوای سرد با سرعت به درون هجوم بیاورد. آلکس مربع کوچکی از شب را می دید. باران می بارید. باران زوزه کشان می گذشت.

چراغ سبز شروع کرد به چشمک زدن. کمک خلبان روی شانه ی اولین زوج زد و آلکس دید آن ها به لبه ی در رفتند و خودشان را به بیرون پرت کردند. لحظه ای، در درگاه خشک شان زده بود. بعد رفته بودند، مثل عکسی که مچاله شود و چرخ

زنان با باد برود. دو مرد دیگر آن ها را دنبال کردند. بعد دو نفر دیگر، تا آنکه فقط دو نفر دیگر ماندند که باید می پریدند.

آلکس به وولف نگاهی انداخت که ظاهراً با تکه ای از تجهیزاتش ور می رفت. شریکش بدون او به طرف در می رفت، اما باز هم وولف به بالا نگاه نکرد.

مرد دیگر پرید. ناگهان آلکس متوجه شد فقط او و وولف باقی مانده اند.

کمک خلبان با صدایی بلندتر از غرش موتور فریاد زد: «حرکت کن!»

وولف بلند شد. نگاهش لحظه ای به آلکس افتاد و آلکس آن وقت فهمید. وولف یک رهبر محبوب بود. خشن و سریع بود، یک راهپیمایی چهل کیلومتری را چنان انجام می داد که انگار فقط قدم زدنی در پارک بوده. اما یک نقطه ی ضعف داشت. به نحوی این پرش با چتر نجات آزارش می داد و از ترس نمی توانست حرکت کند. باورش سخت بود، اما وولف آنجا بود، خشک شده در درگاه، با دست های منقبض، خیره به بیرون. آلکس به پشت سر نگاهی انداخت. کمک خلبان به طرف دیگری نگاه می کرد. متوجه نبود چه اتفاقی دارد می افتد. و وقتی می فهمید؟ اگر وولف نمی توانست پیرد، این پایان آموزش و احتمالاً پایان حرفه اش بود. حتی مکث هم به اندازه ی کافی بد بود. می رفت توی سطل.

آلکس لحظه ای فکر کرد. وولف حرکت نکرده بود. آلکس می دید شانه هایش چنان بالا و پایین می رود که انگار سعی دارد برای رفتن شهادتش را جمع کند. ده ثانیه گذشت. شاید بیشتر. کمک خلبان خم شده بود و داشت تکه ای تجهیزات را جا به جا می کرد. آلکس ایستاد. گفت: «وولف.»

وولف حتی صدایش را نشنید.

آلکس برای آخرین بار نگاه سریعی به کمک خلبان انداخت، بعد با تمام قدرتش لگدی پراند. پایش به پشت وولف خورد. تمام قدرتش را به کار برده بود.

وولف که انتظار چنین چیزی را نداشت، دست‌هایش رها شد و در هوای پرتلاطم شب شیرجه زد.

کمک خلبان برگشت و آلكس را دید. فریاد زد: «چه کار می‌کنی؟»  
 آلكس در جواب فریاد کشید: «فقط پایم را دراز کرده‌ام.»  
 هواپیما چرخ زد و به طرف پایگاه برگشت.

وقتی آلكس به آشیانه‌ی هواپیما قدم گذاشت، خانم جونز منتظرش بود. پشت میزی نشسته و کت ابریشمی خاکستری و شلوار سیاه پوشیده بود و دستمالی از جیب بالای کتش بیرون زده بود. لحظه‌ی اول آلكس را شناخت. آلكس لباس پرواز آبی رنگ پوشیده بود. موهایش از باران خیس بود. صورتش از خستگی درهم رفته بود و به نظر می‌رسید خیلی به سرعت بزرگ شده. هنوز هیچ کدام از افراد برنگشته بودند. کامیونی فرستاده بودند تا آن‌ها را از مزرعه‌ای در سه کیلومتری آنجا بیاورد.

خانم جونز گفت: «آلكس؟»  
 آلكس به او نگاه کرد و چیزی نگفت.

خانم جونز گفت: «این تصمیم من بود که جلو پرش تو گرفته شود. امیدوارم ناراحت نشده باشی. فقط فکر کردم این خطر بزرگی است. خواهش می‌کنم. بنشین.»

آلكس روبه‌رویش نشست.

خانم جونز ادامه داد: «چیزی دارم که ممکن است ترا خوشحال کند. برای تو مقداری اسباب بازی آورده‌ام.»

آلكس گفت: «برای سرگرم شدن با اسباب بازی خیلی بزرگ شده‌ام.»  
 «نه برای این اسباب بازی‌ها.»

خانم جونز اشاره کرد و مردی ظاهر شد، از توی سایه‌ها بیرون آمد، یک سینی تجهیزات در دست داشت و آن‌ها را روی میز گذاشت. مرد بی‌اندازه چاق بود. وقتی نشست، صندلی فلزی زیر باسن پهنش ناپدید شد و آلكس تعجب کرد صندلی چه طور توانست وزن او را تحمل کند. طاس بود، سیل سیاه و چندین چانه داشت که هر یک در دیگری غرق می‌شد و عاقبت در گردن و شانه‌هایش فرو می‌رفت. کت و شلوازی راه راه پوشیده بود که پارچه‌اش برای ساختن یک چادر کافی بود.

با سر به طرف آلكس اشاره کرد و گفت: «اسمیتز هستم، از دیدن تو خیلی خوشحالم، رفیق قدیمی.»

خانم جونز با تحکم گفت: «برای او چه داری؟»

اسمیتز جواب داد: «متأسفانه زیاد وقت نداشتیم. دشواری کار در این بود بینیم یک پسر چهارده ساله چه چیزی می‌تواند با خودش داشته باشد. و آن را آماده کنیم.»

از توی سینی اولین شیئی را برداشت. یک یویو. از پلاستیک سیاه ساخته شده و فقط کمی بزرگتر از اندازه‌ی معمولی. اسمیتز گفت: «بیا با این شروع کنیم.»  
 آلكس سرش را تکان داد. اصلاً باورش نمی‌شد. گفت: «به من نگو! این یک جور سلاح مخفی است...»

«دقیقاً نه. به من گفته‌اند نباید سلاح داشته باشی. تو خیلی جوانی.»

«یعنی این واقعاً یک نارنجک دستی نیست؟ از آن‌ها که نخش را می‌کشی و مثل دیوانه‌ها می‌دوی؟»

«البته که نه. یک یویو است.» اسمیتز نخ را کشید، آن را بین یک انگشت گوش‌تالود و شستش نگه داشت: «اگرچه، این نخ از نایلون خاصی ساخته شده. خیلی پیشرفته است. این نخ سی متر است و می‌تواند تا وزن صد کیلوگرم را تحمل

کند. یویو در واقع موتور دارد و به کمر بند تو وصل می شود. برای از جایی بالا رفتن خیلی مفید است.»

آلکس تحت تأثیر قرار نگرفته بود: «شگفت انگیز است.»

«این هم هست.» اسمیتز یک لوله‌ی کوچک پماد را نشان داد. آلکس بر پهلوی آن خواند؛ جوش پاک کن، برای پوست سالم تر. اسمیتز با عذر خواهی ادامه داد: «به خودت نگیر. اما فکر کردیم این چیزی است که یک پسر سن تو ممکن است استفاده کند. و این تقریباً قابل توجه است.»

سر لوله‌ی کرم را باز کرد و مقداری از آن را روی انگشتش فشار داد: «وقتی به آن دست می زنی کاملاً بی ضرر است. اما آن را به فلز بزن و آن وقت داستان به کلی فرق می کند.»

روی انگشتش را با مالیدن به سطح میز پاک کرد. لحظه‌ای اتفاقی نیفتاد. بعد حلقه‌ای از دود سوزاننده پیچ و تاب خوران به هوا بلند شد، آهن جلز ولز کرد و سوراخی نامنظم آشکار شد. اسمیتز توضیح داد: «این کار را با هر فلزی می کند. اگر بخواهی قفلی را باز کنی خیلی به درد می خورد.»

دستمالی برداشت و انگشتش را تمیز کرد.

خانم جونز پرسید: «چیز دیگری هم هست؟»

«آه بله، خانم جی. می توانید آن را برگ برنده‌ی ما بنامید.»

جعبه‌ای به رنگ روشن برداشت که آلکس فوراً متوجه شد گیم بوی رنگی بازی نین تندو است. اسمیتز پرسید: «کدام نوجوان بدون یکی از این‌ها کامل است؟ این یکی چهار بازی دارد. و زیبایی اش در این است که هر بازی کامپیوتر را به چیز کاملاً متفاوتی تبدیل می کند.»

اسمیتز اولین بازی را به آلکس نشان داد: «اگر بازی نمه‌سیس را در آن بگذاری، کامپیوتر به یک فکس / فتو کپی تبدیل می شود که تو را مستقیماً به ما مربوط می کند

و برعکس بازی دوم، اگر وست، کامپیوتر را به یک دستگاه اشعه‌ی ایکس تبدیل می کند. این دستگاه عملکرد صوتی هم دارد. گوشی هایش برای استراق سمع به درد می خورد. آن قدر که دلم می خواست قوی نیست، اما داریم رویشان کار می کنیم. اسپید وارز وسیله‌ی یافتن دستگاه‌های شنود است. پیشنهاد می کنم همان لحظه‌ای که اتاقت را به تو نشان دادند، از آن استفاده کنی. و این هم آخری... بامیر بوی.»

آلکس پرسید: «با این یکی می توانم بازی کنم؟»

«با هر چهار تایشان می توانی بازی کنی. اما همان طور که از اسمش معلوم است، در واقع یک بمب دودزا است. کار تریج بازی را جایی در اتاق بگذار و سه بار دگمه‌ی شروع را فشار بده تا به کار بیفتد. یک پوشش به درد بخور، اگر بخواهی به سرعت فرار کنی.»

خانم جونز گفت: «متشکرم، اسمیتز.»

«خواهش می کنم، خانم جی.»

اسمیتز ایستاد، پاهایش به زحمت وزن بسیار زیادش را تحمل می کرد. «آلکس، امیدوارم دوباره تو را ببینم. قبلاً هرگز به پسری تجهیزات نداده بودم.

مطمئنم به یک عالم فکرهای کاملاً لذت بخش می رسم.»

سنگین و به زحمت رفت و در میان دری ناپدید شد که با صدا به هم خورد.

خانم جونز به طرف آلکس برگشت. گفت: «تو فردا به پورت تالون می روی،

اسمت فلیکس لستر است.»

پوشه‌ای به دست آلکس داد: «فلیکس لستر واقعی را برای تعطیلات به اسکاتلند

می فرستیم. هر چه لازم است درباره‌ی او بدانی این جاست.»

«این را توی تخت می خوانم.»

«خوب.» ناگهان خانم جونز حالتی جدی به خود گرفت و آلکس به فکر افتاد

شاید خود او هم یک مادر باشد. اگر این طور بود، می توانست پسری به سن و سال

او داشته باشد. خانم جونز عکس سیاه و سفیدی را بیرون آورد و روی میز گذاشت. عکس مردی را با تی شرت و شلوار جین نشان می داد. در اواخر بیست سالگی بود با موهای طلایی کاملاً کوتاه، چهره‌ای ملایم و اندام یک رقصنده. عکس کمی تار بود. از دور وانگار با دوربینی مخفی گرفته بودند. خانم جونز گفت: «می خواهم به این نگاه کنی.»

«دارم نگاه می کنم.»

«اسمش یاسن گرگورویچ است. در روسیه متولد شده، اما حالا برای کشورهای زیادی کار می کند. او را به کار گرفته بودند. همین صربستان، لیبی و چین.»  
«چه کرده است؟» آلكس این را پرسید، هر چند موقع نگاه به آن چهره‌ی سرد با آن چشم‌های تهی و نیم بسته، می توانست شغلش را حدس بزند.  
«آلكس، او یک آدمکش حرفه‌ای ست. معتقدیم او یان رایدر را کشته است.»  
مکئی طولانی برقرار شد. آلكس به عکس خیره ماند و سعی کرد آن را در ذهن خود ثبت کند.

«این عکس شش ماه پیش در کوبا گرفته شده. شاید هرود سایل بر اثر یک همزمانی اتفاقی، همان وقت آنجا بوده. آن دو حتماً ملاقات کرده‌اند. یک چیز دیگر هم هست. مکث کرد. رایدر در آخرین پیامی که فرستاد از یک کد استفاده کرد. فقط یک حرف. Y.»

«Y برای یاسن.»

«حتماً یاسن را جایی در پورت تالون دیده. می خواسته ما بدانیم...»

آلكس پرسید: «چرا حالا این را به من می گوید؟»

«برای اینکه اگر او را دیدی - اگر یاسن به هر شکلی نزدیک تشکیلات سایل بود - می خواهم فوراً با ما تماس بگیری.»

«و بعد؟»

«تو را بیرون می آوریم. اگر یاسن بفهمد برای ما کار می کنی - تو را هم می کشد.»

آلكس لبخند زد. گفت: «من جوانتر از آنم که توجه او را جلب کنم.»

«نه.»

خانم جونز عکس را پس گرفت. «فقط یادت باشد، آلكس رایدر، تو هرگز آن قدر جوان نیستی که نمیری.»

آلكس ایستاد. خانم جونز گفت: «ساعت هشت صبح فردا می روی. مواظب باش آلكس و موفق باشی.»

آلكس از عرض آشیانه عبور کرد، صدای قدم‌هایش منعکس می شد. پشت سر او، خانم جونز لفاف یک آب‌نیات نعنائی را باز کرد و آن را در دهان گذاشت. نفس او همیشه اندکی بوی نعنا می داد. به عنوان رئیس عملیات ویژه، چند نفر را به کام مرگ فرستاده بود؟ یان رایدر و شاید ده‌ها نفر دیگر. شاید با نفسی شیرین این کار برایش راحت تر بود.

پیش روی آلكس حرکتی صورت گرفت و دید چتر بازها از پرش برگشته‌اند. داشتند از تاریکی به طرف او می آمدند، وولف و سایر افراد واحد ک جلوی بقیه بودند. آلكس سعی کرد از برابر آن‌ها راهش را کج کند. اما وولف جلو او را گرفت.

وولف گفت: «داری می روی؟» ظاهراً به طریقی شنیده بود آموزش آلكس به پایان رسیده.

«بله.»

مکئی طولانی برقرار شد. وولف گفت: «آن چه در هواپیما اتفاق افتاد...»

آلكس گفت: «فراموشش کن وولف. هیچ اتفاقی نیفتاد. تو پریدی و من

نپریدم، همین.»

وولف یک دستش را جلو آورد. - می خواستم بدانی... دربارہی تو اشتباه می کردم. متأسفم آن قدر آزارت دادم. اما تو عیبی نداری. و شاید... بد نباشد روزی با تو کار کنم.

آلکس گفت: «کسی چه می داند.»

«موفق باشی، کاب.»

«خدا حافظ، وولف.»

آلکس به درون شب پانهاد.

## فصل ۷ فیسالیا فیسالیس



مرسدس اس ال ۶۰۰ نقره‌ای خاکستری در راه اتومبیل رو گشت زد و به طرف جنوب رفت. آلکس روی صندلی جلو نشسته بود و آن قدر چرم نرم دورش بود که به زحمت صدای موتور ۶ لیتری با قدرت ۹۸۳ اسب را می‌شنید که داشت او را به طرف مجموعه‌ی ساییل نزدیک پورت تالون، کورنوال، می‌برد. اما حتی هشتاد مایل سرعت در ساعت هم به موتور فشار نیاورده بود. آلکس قدرت اتومبیل را حس می‌کرد. مهندسی آلمانی به ارزش یک صد هزار پاوند. راننده‌ی لاغر و جدی یک اشاره می‌کرد و مرسدس خیز بر می‌داشت. این اتومبیلی بود که به محدودیت سرعت پوزخند می‌زد.

آن روز صبح از کلیسایی در همپستد، شمال لندن، آلکس را سوار کرده بودند. وقتی راننده رسیده بود، آلکس با اثاثیه‌اش انتظار می‌کشید و زنی هم بود - یک مأمور ام آی ۶ - که او را بوسید، گفت دندان‌هایش را تمیز نگه دارد و موقع خدا حافظی برایش دست تکان داد. تا جایی که به راننده مربوط می‌شد، آلکس، همان فلیکس بود. آن روز صبح آلکس پرونده‌ای را خوانده بود می‌دانست لستر به مدرسه‌ای

به نام سنت آنتونی می‌رود، دو خواهر و یک لابرادور دست‌آموز دارد. پدرش آرشیتکت است. مادرش جواهر طراحی می‌کند. یک خانواده‌ی خوشبخت - اگر کسی می‌پرسید، خانواده‌ی او.

آلکس پرسید: «تا پورت تالون چقدر راه است؟»

تا آن وقت راننده به‌ندرت کلمه‌ای به زبان آورده بود. بدون اینکه به آلکس نگاه کند، جواب داد: «چند ساعت. شما کمی موسیقی میل دارید؟»

«جان لئون دارید؟»

سلیقه‌ی خودش نبود. طبق پرونده فلیکس لستر جان لئون دوست داشت.

«نه.»

«فراموش کن. یک کم می‌خوابم.»

به خواب احتیاج داشت. هنوز به‌خاطر آموزش به‌شدت خسته بود و نمی‌دانست اگر کسی بدنش را ببیند، چه‌طور باید در مورد تمام آن بریدگی‌ها و جراحت‌های نیمه‌بهبود یافته توضیح بدهد. شاید می‌گفت در مدرسه کتک خورده. چشم‌هایش را بست و گذاشت در چرم فرو برود و بخوابد.

کاهش سرعت اتومبیل بیدارش کرد. چشم‌هایش را باز کرد و یک دهکده‌ی ماهیگیری دید، دورتر دریایی آبی بود و یک ردیف تپه‌های سبز گرد و آسمانی بی‌ابر. تصویری بود که از یک پازل یا بروشور تبلیغاتی تعطیلات در انگلستانی فراموش شده، بیرون آمده بود. مرغ‌های دریای بالای سرش به سرعت پایین می‌آمدند و فریاد می‌زدند. یک کشتی قدیمی - با تورهای درهم، دودزده و بارنگ پوسته‌پوسته - به طرف اسکله کشیده شده بود. چند نفر از افراد محلی، ماهیگیرها و همسرانشان، در اطراف ایستاده بودند و تماشا می‌کردند. حدود پنج بعدازظهر بود و دهکده در نوری نقره‌ای و ظریف فرو رفته بود که مال پایان یک روز کامل بهاری بود.

راننده گفت: «پورت تالون.»

احتمالاً متوجه شده بود آلکس چشم‌هایش را باز کرده.

«قشنگ است.»

«نه برای ماهی‌ها.»

از کنار دهکده و مسیر داخلی پشت آن، در راهی که به طرز غریبی از میان مزرعه‌های پر دست‌انداز می‌گذشت، راننده آلکس ویرانه‌های ساختمان‌ها، دودکش‌های نیمه‌ریخته و چرخ‌های فلزی زنگ‌زده را دید و فهمید این یک معدن قلع قدیمی است. در کورنوال سه هزار سال معادن قلع را استخراج می‌کردند تا آن که قلع تمام شد. حالا فقط سوراخ‌ها باقی مانده بود.

چند کیلومتر پایین‌تر در مسیر یک حصار فلزی زنجیره‌ای دیده شد. کاملاً نو، به بلندی ده متر که در بالا سیم‌های خاردار داشت. بر برج‌های داربست زده که در فواصل معین قرار گرفته بود، چراغ‌های برق قرار داشت و تابلوهای عظیمی که روی آن‌ها با قرمز روی سفید نوشته شده بود. از یک شهر دیگر هم می‌توانستید آن‌ها را بخوانید.

## تشکیلات سایل کاملاً خصوصی

آلکس با خودش زیر لب گفت: «به افراد متفرقه شلیک می‌شود.» آن‌چه را خانم جونز گفته بود، به یاد آورد. او کم و بیش ارتش خصوصی خودش را دارد. طوری رفتار می‌کند که انگار چیزی برای پنهان کردن دارد. خوب، مسلماً خود او هم در

اولین برخورد چنین برداشتی داشت. تمام مجموعه به نحوی تکان دهنده، با تپه‌های شیب دار و مزرعه‌ها بیگانه بود.

اتومبیل به دروازه‌ی اصلی رسید که یک اتاقک نگهبانی و یک مانع الکتریکی داشت. نگهبانی با یونیفورم آبی و خاکستری که روی کتتش چاپ شده بود اس ای با اشاره‌ی دست آن‌ها را به داخل راهنمایی کرد. مانع خود به خود بلند شد. و بعد جاده‌ای بلند و مستقیم را در پیش گرفتند. در زمینی که از شدت صافی انگار چکش کاری شده بود و در یک طرف آن باند فرودگاه و در طرف دیگرش مجموعه‌ای از ساختمان‌های بسیار مدرن قرار داشت. ساختمان‌ها بزرگ بود، با شیشه‌های تیره و فلز، و هر کدام باراه عبوری سر پوشیده به ساختمان دیگر متصل می‌شد. دو وسیله‌ی پرواز کنار باند فرود بود. یک هلیکوپتر و یک هواپیمای باری کوچک. آلکس تحت تأثیر قرار گرفت. مجموعه در کل حدود پنج کیلومتر وسعت داشت. یک سازمان حسابی بود.

مرسدس به میدانی رسید که در وسط آن فواره‌ای بود، میدان را به سرعت دور زد و مسیرش را به طرف خانه‌ای خارق العاده و عریض ادامه داد. خانه به سبک دوران ویکتوریا ساخته شده بود، آجر قرمز که بر فراز آن گنبدها و مناره‌های مخروطی مسی دیده می‌شد که از مدت‌ها پیش سبز شده بود. پنج طبقه‌ی خانه دست کم ۶۰ پنجره‌ی رو به مسیر اتومبیل رو داشت. این خانه‌ای بود که نمی‌دانست کی باید از گسترش دست بکشد.

مرسدس مقابل در اصلی ایستاد و راننده پیاده شد.

- دنبال من بیایید.

آلکس پرسید: «چمدان‌هایم چی؟»

- آن‌ها را می‌آورند.

آلکس و راننده از در جلو عبور کردند و وارد هال ورودی شدند که دور تا دورش را تابلوهای عظیم گرفته بودند. روز داوری، پایان جهان، که چهار قرن پیش به صورت انبوه مواجی از ارواح نفرین شده و شیاطین نقاشی شده بود. آثار هنری در هر طرف دیده می‌شد. آبرنگ و رنگ و روغن، آثار چاپی، نقاشی، مجسمه‌های سنگی و برنزی، همه گرد آمده بودند و به چشم مجال استراحت نمی‌دادند. آلکس روی یک فرش چنان کلفت که تقریباً داشت روی آن می‌پرید، راننده را دنبال کرد. داشت دچار ترس از فضای بسته می‌شد و وقتی از دری عبور کردند و وارد اتاق وسیعی شدند که عملاً اثاثیه‌ای نداشت، احساس آرامش کرد.

«آقای سایل به زودی اینجا می‌آیند.»

راننده این را گفت و رفت.

آلکس به اطرافش نگاه کرد. اتاقی مدرن بود با میزی فلزی و منحنی در مرکز، نورهای هالوژن به دقت تنظیم شده و راه پله‌ای مارپیچ که از دایره‌ای در سقف بلند بالا به طرف پایین می‌آمد که به دقت ایجاد شده بود. یک دیوار کامل از شیشه‌ای یک پارچه ساخته شده بود، و آلکس به طرف آن که رفت، متوجه شد به یک آکواریوم غول پیکر نگاه می‌کند. فقط اندازه‌ی آن آکواریوم او را به طرفش کشاند. به سختی می‌شد تصور کرد این شیشه چند هزار لیتر آب را نگه داشته، اما وقتی مخزن را خالی دید، تعجب کرد. آنجا ماهی دیده نمی‌شد، اگرچه آن قدر بزرگ بود که بتواند کوسه‌ای را در خود جا بدهد.

و بعد چیزی در میان سایه‌های فیروزه‌ای حرکت کرد و زمانی که چشم آلکس به بزرگترین عروس دریایی افتاد که در عمرش دیده بود، دهانش از وحشت و حیرت باز ماند و به نفس نفس افتاد. تنه‌ی این موجود ترکیب براق و تپنده‌ای از سفید و ارغوانی بود، که به شکل ناهمواری به قیف شباهت داشت. زیر آن، دست کم به طول ده متر، توده‌ای شاخک پوشیده از نیش‌های مدور، در آب می‌جنبید. وقتی عروس



دریایی حرکت می کرد یا در جریان مصنوعی آب شناور می شد، شاخک هایش پیچ و تاب خوران به شیشه می خورد و در نتیجه به نظر می رسید سعی دارد آن را بشکند. مهیب ترین و نفرت انگیز ترین چیزی بود که آلكس تا آن زمان دیده بود.

«فیسالیا فیسالیس»

صدای پشت سر او آمد و آلكس چرخ می زد و برگشت و دید مردی دارد از آخرین پله پایین می آید.

هرود سایل کوتاه بود. آن قدر کوتاه بود که آلكس اول خیال کرد دارد به تصویری نگاه می کند که به دلایلی از شکل افتاده. در کت و شلوار خوش دوخت و گرانیقیمت سیاهش، با انگشتر نگین دار طلا و کفش های براق سیاه، به نمونه ای کوچک شده ای یک تاجر مولتی میلیونر شباهت داشت. پوستش خیلی تیره بود، آن قدر تیره که وقتی می خندید دندان هایش برق می زد. سری گرد و طاس و چشم هایی بسیار هولناک داشت. عنیبه های خاکستری اش خیلی کوچک بود و سفیدی چشمش کاملاً آن ها را احاطه کرده بود. آلكس به یاد بچه قورباغه های رشد نکرده افتاد. وقتی سایل کنار او ایستاد، چشم هایش تقریباً هم تراز با چشم های او بود و از عروس دریایی هم کمتر گرما داشت.

سایل ادامه داد: «جنگجوی پرتغالی» لهجه ای غلیظی داشت که از بازارهای بیروت برایش مانده بود. «زیاست، به نظر تان این طور نیست؟»

آلكس گفت: «من یکی از این ها را به عنوان حیوان خانگی نگه نمی داشتم.»  
«من وقتی داشتم در دریای جنوب چین غواصی می کردم، به این برخورددم.»  
سایل به یک ویتترین شیشه ای اشاره کرد و آلكس متوجه سه تفنگ صید نهنگ شد و مجموعه چاقویی که در شکاف های باریک مخمل پوش قرار گرفته بود. سایل ادامه داد: «من عاشق کشتن ماهی ها هستم. اما وقتی این نمونه فیسالیا فیسالیس را دیدم، فهمیدم باید آن را بگیرم و نگه دارم. می دانی، این مرا به یاد خودم می اندازد.»

«نود و نه درصد آن آب است. مغز، روده، مخرج، ندارد.» آلكس این اطلاعات را بی اختیار به یاد آورد و قبل از اینکه بفهمد دارد چه می کند، آن ها را به زبان آورد.

سایل به او نگاهی انداخت و به طرف جانور برگشت که داشت در درون مخزن به طرف او هجوم می آورد. گفت: «یک خارجی است. به حال خود شناور است، ماهی های دیگر او را نادیده می گیرند. ساکت اما احترام برانگیز است. آقای لستر، شما نماسوتیت ها را دیده اید؟ سلول های نیش دار؟ اگر خود را در محاصره ای آن ها بیابید، مرگی عالی خواهد بود.»

آلكس گفت: «به من بگوید آلكس.»

می خواست بگوید فلیکس، اما بی خود این اسم به زبانش آمد. این احمقانه ترین، غیر حرفه ای ترین اشتباهی بود که می توانست مرتکب شود. اما نوع ظاهر شدن سایل و رقص آرام و هیپنوتیزم کننده ای عروس دریایی حواسش را پرت کرده بود.

چشم های خاکستری منقبض شد: «فکر کردم اسم شما فلیکس است.»

«دوستانم به من می گویند آلكس.»

«چرا؟»

«به خاطر آلكس فرگوسن. من هوادار سرسخت منچستر یونایتدم.» این اولین چیزی بود که به ذهن آلكس رسید. اما او در اتاق خواب فلیکس لستر یک پوستر فوتبال دیده بود و می دانست دست کم تیم درستی را انتخاب کرده.

سایل لبخند زد: «خیلی جالب است. تو را آلكس صدا می کنم. و امیدوارم با هم دوست شویم، آلكس. تو پسر خیلی خوش شانسی هستی. مسابقه را برده ای و اولین نوجوانی هستی که موج طوفان مرا امتحان می کند. اما فکر می کنم، برای من هم این یک شانسی است. می خواهم بدانم نظرت درباره ای آن چیست. می خواهم به من بگویی چه چیزی را دوست داری... و چه چیزی را دوست نداری.» جهت

نگاه سایل تغییر کرد و ناگهان رفتاری رسمی به خود گرفت. گفت: «تاروز آغاز فقط سه روز وقت داریم. همان طور که پدرم می گفت، بهتر است یک تکان لعنتی بخوریم. مأمورم تو را به افاق می برد و فردا صبح، قبل از هر چیز، باید مشغول کار شوی. یک برنامه ریاضی است که باید امتحانش کنی... همین طور زبان ها را. تمام نرم افزار اینجا در تشکیلات سایل آماده شده. البته، با بچه ها صحبت کرده ایم. به سراغ معلم ها، متخصصان تعلیم و تربیت، رفته ایم. اما تو، عزیزم... آلكس. تو برای من از مجموعه ای آن ها بیشتر ارزش داری.»

سایل همان طور که حرف می زد، از هیجان اشتیاق خود، بیشتر و بیشتر به نشاط آمده بود. کاملاً آدم دیگری شده بود. آلكس باید اعتراف می کرد از همان اول از هرود سایل بدش آمده. عجیب نبود که بلات و سایر افراد ام. آی. ۶ به او اعتماد نداشتند! اما حالا مجبور بود دوباره فکر کند. در مقابل یکی از ثروتمندترین مردان انگلیس ایستاده بود، مردی که از خوش قلبی تصمیم گرفته بود به مدرسه های انگلیس هدیه ی بسیار بزرگی اهدا کند. اینکه کوچک بود و رفتاری ساختگی داشت، دلیل نمی شد حتماً دشمن هم باشند. شاید بعد از همه ی حرف ها، بلات اشتباه می کرد.

سایل گفت: «آه! مأمور من آمد. سر وقت لعنتی!»

در باز شده و مردی وارد شده بود که به سبک سریش خدمت های قدیمی، کت سیاه دم دار پوشیده بود. همان قدر که اربابش کوتاه و گرد بود، او دراز و لاغر بود، با انبوهی موی قهوه ای نارنجی بر بالای چهره ای تقریباً به سفیدی کاغذ. از دور انگار داشت می خندید، اما وقتی نزدیکتر آمد، دهان آلكس باز ماند، مرد دو زخم هولناک داشت، هر کدام یک طرف دهانش، که تا گوش هایش کشیده شده بود، مثل این بود که کسی سعی داشته صورتش را نصف کند. زخم ها سایه ی بنفش هولناکی داشت. در جاهایی که گونه ها زمانی بخیه خورده بود، زخم های کهنه محوتر شده بود.

سایل گفت: «این آقای گرین است. بعد از حادثه ای که برایش پیش آمد، نامش را عوض کرد.»

«حادثه؟» آلكس دید نمی تواند به آن جای زخم های وحشتناک خیره نشود. «آقای گرین در یک سیرک کار می کرد. یک نمایش تازه ی پرتاب چاقو بود. عادت داشت برای بالا بردن هیجان چاقوی در حال چرخشی را با دهان بگیرد، اما یک شب مادر مسن او برای دیدن نمایش آمد. از ردیف جلو برایش دست تکان داد و او در محاسبه ی زمان اشتباه کرد. حالا سال هاست برای من کار می کند و اگرچه ظاهر ناخوشایندی دارد اما وفادار و کارآمد است. راستی، سعی نکن با او حرف بزنی... زبان ندارد.»

آقای گرین گفت: «هنوست!»

آلكس گفت: «از آشنایی با شما خوشحالم.»

سایل دستور داد: «او را به اتاق آبی ببر.»

و به طرف آلكس برگشت.

«شانس آوردی که یکی از بهترین اتاق های اینجا، در خانه، خالی است. یک مأمور امنیتی در آنجا اقامت داشت. اما ناگهان ما را ترک کرد.»

آلكس با لحنی عادی پرسید: «چرا این طور شد؟»

«اصلاً نمی دانم. یک لحظه اینجا بود، لحظه ی بعد رفته بود.» بعد دوباره لبخند زد: «امیدوارم تو هم این طور نباشی، آلكس.»

«رای... هیت!»

آقای گرین به در اشاره کرد، آلكس، هرود سایل را همان طور که در برابر اسیر عظیمش ایستاده بود، ترک کرد.

به راهرویی هدایت شد و باز از برابر آثار هنری دیگری گذشت، از پلکانی بالا رفت و بعد از راهروی وسیعی با درهای چوبی و چلچراغ رد شد. آلكس فکر کرد

عمارت اصلی برای سرگرمی مورد استفاده قرار می گیرد. خود سایبل حتماً در اینجا زندگی می کرد. اما کامپیوترها حتماً در ساختمان های مدرنی ساخته می شد که در مقابل باند فرودگاه دیده بود. احتمالاً فردا او را به آنجا می بردند.

اتاقش در انتهای راهرو بود. اتاق بزرگی بود با یک تخت آسمانه دار و پنجره ای رو به فواره. هوا تاریک شده بود و آب، از ارتفاع ده متری به شکل آبشار بر روی مجسمه ای نیمه برهنه ای فرومی ریخت که به طرز قابل توجهی شبیه هرود سایبل بود، و ده ها چراغ ناپیدا آن را به شکل ترسناکی روشن می کرد. کنار پنجره میزی بود که عصرانه ای او از قبل روی آن چیده شده بود؛ گوشت، پنیر، سالاد. کیفش روی تخت بود.

به سراغ آن رفت - یک کیف ورزشی نایک - و امتحانش کرد. موقع بستن آن سه تار مو داخل زیپ، لای دندان های فلزی آن، جا داده بود که دیگر سر جای شان نبودند. آلکس کیف را باز کرد و داخل آن را گشت. همه چیز کاملاً همان طور بود که او گذاشته بود، اما اطمینان داشت کیف ورزشی به طور حرفه ای و دقیق مورد بازرسی قرار گرفته.

گیم بوی را بیرون آورد، کارت ریچ بازی اسپید وارز را گذاشت و دگمه ای شروع را سه بار فشار داد. روی صفحه، فوراً مستطیلی سبز، به شکل همان اتاق روشن شد. گیم بوی را بالا گرفت، خطوط دیوارها را دنبال کرد و آن را در اطرافش تاب داد. ناگهان نقطه ای چشمک زن قرمزی روی صفحه آشکار شد. گیم بوی را در برابر خود گرفت و جلو رفت. نقطه سریع تر و شدیدتر چشمک زد. به تابلویی رسیده بود، آویخته کنار حمام، ترکیب درهمی از رنگ که به طرز مشکوکی به آثار پیکاسو شباهت داشت. گیم بوی را پایین گذاشت و با دقت تابلو را از روی دیوار برداشت. میکروفن پشت آن چسبانده شده بود، یک صفحه ای سیاه به اندازه ای یک سکه ای ده پسنسی. آلکس لحظه ای به آن نگاه کرد، فکر کرد آنجا چه کار می کند. امنیت!

یا اینکه سایبل چنان جنون کنترل داشت که می خواست بداند مهمانش هر لحظه ای شبانه روز چه می کند؟

آلکس تابلو را سر جایش گذاشت. در اتاق فقط یک میکروفن بود. در حمام میکروفن وجود نداشت. شامش را خورد، دوش گرفت و آماده شد به رختخواب برود. وقتی از کنار پنجره رد می شد، متوجه فعالیتی شد که در زمین های اطراف فواره جریان داشت. از داخل ساختمان های مدرن نور به بیرون می تابید. سه مرد، هر سه با لباس های کار سفید، با یک جیب رو باز به طرف خانه می آمدند. دو مرد دیگر پیاده عبور کردند. نگهبانان امنیتی بودند، مانند مرد کنار دروازه ای ورودی لباس پوشیده بودند. هر دو مسلسل های نیمه اتوماتیک حمل می کردند. نه فقط یک ارتش خصوصی، بلکه ارتشی که به خوبی مسلح بود.

به رختخواب رفت. آخرین کسی که اینجا خوابیده بود عمویش، یان رایدر، بود. موقع نگاه کردن از پنجره دیده بود؟ چیزی شنیده بود؟ چه اتفاقی افتاده بود که باید به خاطر آن می مرد؟

مدت ها طول کشید تا خواب به بستر مرد مرده آمد.

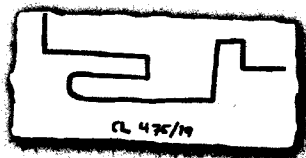
## فصل ۸ به دنبال در دسر



آلکس تا چشم‌هایش را باز کرد، آن را دید. هر کس در تخت می‌خوابید، آن را می‌دید، اما البته هیچ کس از زمان کشته شدن یان را در آنجا نخوابیده بود. مثلثی سفید بود که از لای چین سایبان بالای تخت آسمانه‌دار بیرون زده بود. باید به پشت می‌خوابیدید تا آن را ببینید - مثل الان آلکس.

دستش به آن نمی‌رسید. برای اینکه دستش برسد، باید یک صندلی را روی تشک می‌گذاشت و بعد رویش می‌ایستاد. عاقبت تلو تلو خوران، در حالی که نزدیک بود بیفتد، توانست آن را با انگشتانش بگیرد و بیرون بکشد.

در واقع تکه کاغذی به شکل مربع بود که دوبار تا شده بود. کسی طرحی عجیب کشیده بود و چیزی زیر آن نوشته بود که ظاهراً یک شماره‌ی مرجع بود.



چیز زیادی نوشته بود، اما خط یان رایدر را شناخت. اما معنی اش چه بود؟ لباسی پوشید، به سراغ میز رفت و یک برگه کاغذ بی خط برداشت. به سرعت یادداشت کوتاهی با حروف کتابی نوشت:

## این را در اتاق یان رایدر پیدا کردم. از معنی آن سر در می آورید؟

بعد گیم بوی اش را پیدا کرد، کارتریج نمه سیس را در آن گذاشت و روشن اش کرد، صفحه اش را روی دو برگه کاغذ حرکت داد، اول پیغام خودش و بعد طراحی را تصویر برداری کرد. می دانست فوراً ماشینی در دفتر خانم جونز در لندن، تلفی می کند و از دو صفحه، یک کپی از آن بیرون می آید. شاید خانم جونز از آن سر در می آورد. در هر حال، مثلاً او برای سازمان اطلاعات کار می کرد.

عاقبت، آلكس گیم بوی را خاموش کرد و صفحه‌ی پشتش را برداشت و برگه‌ی کاغذ را در جای باتری پنهان کرد. نمودار حتماً اهمیت داشت. یان رایدر آن را پنهان کرده بود. شاید این چیزی بود که بهایش را با جاننش پرداخته بود.

ضربه‌ای به در خورد. آلكس به طرف در رفت و آن را باز کرد. آقای گرین که هنوز یونیفورم سریش خدمت‌ها را به تن داشت، بیرون ایستاده بود.

آلكس گفت: «صبح به خیر!»

«هوپ بهیرا» آقای گرین اشاره کرد و آلكس دنبال او از راهرو عبور کرد و از خانه خارج شد. از بودن در هوای آزاد و دور شدن از آثار هنری، احساس آرامش

کرد. وقتی در مقابل فواره مکث کردند، ناگهان غرشی شنیده شد و یک هواپیمای باری ملخی روی سقف خانه پایین آمد و بر باند فرود گاه نشست.

آقای گرین توضیح داد: «هگر پهاوز هاش.»

آلكس گفت: «درست همان طور که فکر می کردم.»

به اولین ساختمان مدرن رسیدند و آقای گرین دستش را روی صفحه‌ی شیشه‌ای کنار در فشار داد. وقتی انگشتانش بررسی می شد، نور سبزی تابید، و لحظه‌ای بعد در کشویی بی صدا باز شد.

آن طرف در، همه چیز متفاوت بود. انگار آلكس از میان هنر و ظرافت عمارت اصلی، به قرن بعدی پا گذاشته بود. راهروهای بلند سفید با کف‌های فلزی. نورهای هالوزن. سرمای غیرطبیعی دستگاه‌های هوا ساز. جهانی دیگر.

زنی، با شانه‌های پهن و ظاهر جدی و موهای طلایی که محکم پشت سرش بسته بود، منتظر آن‌ها بود. چهره‌ای عجیب بی روح، گرد مثل ماه داشت، با عینکی با قاب فلزی، بدون هیچ آرایشی به جز یک ماتیک زرد. کت سفیدی به تن داشت که یک کارت شناسایی بالای جیب آن سنجاق شده بود. روی آن نوشته شده بود: وله. زن گفت: «شما باید فلیکس باشید، یا حالا آن طور که به من گفته‌اند، آلكس؟ بله! اجازه بدهید خودم را معرفی کنم. من فراولاین<sup>۱</sup> وله هستم.» لهجه‌ی غلیظ آلمانی داشت: «می‌توانید مرا نادیا صدا کنید.» به آقای گرین خیره شد: «از اینجا به بعد من او را همراهی می‌کنم. از این طرف.» وله راه افتاد: «در اینجا چهار بلوک داریم. بلوک آ که الان در آنیم، مرکز فرماندهی و دوباره سازی است. بلوک ب توسعه‌ی نرم افزار است. بلوک سی تحقیق و انبار است. بلوک د جایی است که محل اصلی ساختن موج طوفان قرار گرفته است.»

آلکس پرسید: «صبحانه کجاست؟»

«صبحانه نخورده‌اید؟ برایتان یک ساندویچ می‌فرستم. هر سایل خیلی مشتاق است که فوراً کارت‌تان را شروع کنید.»

مثل یک سرباز راه می‌رفت. با پشت صاف، و کفش‌های چرمی سیاه که محکم به کف راهرو می‌خورد. آلکس دنبال او از در عبور کرد و وارد اتاقی خالی و مربع شکل شد، با یک میز تحریر و یک صندلی، و روی میز تحریر، اولین موج طوفان واقعی که ندیده بود، قرار داشت.

ماشین زیبایی بود. آی مک احتمالاً اولین کامپیوتری بود که طراحی خوبی داشت، اما موج طوفان از آن خیلی بهتر بود. به جز نور سفیدی که در یک طرف پایین آن می‌درخشید، سیاه بود. و صفحه‌اش می‌توانست درجه‌ای به سوی فضایی دیگر باشد. آلکس پشت میز تحریر نشست و آن را روشن کرد. کامپیوتر فوراً به کار افتاد. چنگالی از نورهای سرزنده روی صفحه ظاهر شد، گردابی از ابر بود، و با حروف سوزان سرخ حروف ES، علامت تشکیلات سایل، شکل گرفت. لحظاتی بعد، صفحه با ورودی‌هایی برای ریاضیات، علوم، فرانسه - هر موضوعی - آماده‌ی دست‌یابی، ظاهر شد. حتی در آن ثانیه‌های کوتاه، آلکس می‌توانست سرعت و قدرت کامپیوتر را احساس کند. و هرود سایل می‌خواست در هر مدرسه‌ی کشور یکی از آن‌ها بگذارد! باید این مرد را تحسین می‌کرد. این هدیه‌ای فوق‌العاده بود.

فراولاین وله گفت: «شما را ترک می‌کنم. فکر می‌کنم برایتان بهتر است موج طوفان را شخصاً کشف کنید. امشب با هرود سایل شام می‌خورید و احساس خود را به او می‌گویید.»

«آره... احساسم را به او می‌گویم.»

«برایتان ساندویچ می‌فرستم. اما باید از شما خواهش کنم لطفاً اتاق را ترک نکنید. این، می‌دانید، به خاطر امنیت است.»

آلکس گفت: «هر چه شما بگویید، دوشیزه وله.»

زن رفت. آلکس یکی از برنامه‌ها را باز کرد و سه ساعت بعد خود را در نرم‌افزار بسیار پیشرفته‌ی موج طوفان غرق کرد. حتی وقتی ساندویچش رسید، به آن اعتنا نکرد، و گذاشت توی بشقاب بماند. هرگز نگفته بود درس مدرسه سرگرم‌کننده است، اما باید اعتراف می‌کرد کامپیوتر به آن روح می‌بخشید. برنامه‌ی تاریخ، به نبرد پورت استنلی با موسیقی و ویدئو کلیپ جان داده بود. جدا کردن اکسیژن از آب چه‌طور؟ برنامه‌ی علوم این کار را در برابر چشم‌های شما انجام می‌داد. موج طوفان حتی توانسته بود جغرافیا را تا حدی قابل تحمل کند، و این کاری بود که آقای دونووان در بروکلند هرگز انجام نداده بود.

بار دوم که آلکس به ساعتش نگاه کرد، یک بعد از ظهر بود. او بیش از چهار ساعت در اتاق بود. بدنش را کش آورد و ایستاد. نادیا وله به او گفته بود نباید بیرون بروی، اما اگر در تشکیلات سایل رازی وجود داشت، آن را اینجا پیدا نمی‌کرد. به طرف در رفت و وقتی نزدیک آمد، با تعجب دید در باز شد. به راهرو رفت. هیچ کس دیده نمی‌شد. وقت حرکت بود.

بلوک آمرکز فرماندهی و دوباره‌سازی بود، آلکس از چندین دفتر، بعد از کافه‌تریای سفیدی با کاشی‌های سفید، گذشت. آنجا حدود چهل زن و مرد، همه با کت‌های سفید و کارت‌های شناسایی نشسته بودند و ضمن ناهار خوردن، شاد و سرزنده حرف می‌زدند. وقت خوبی را انتخاب کرده بود. وقتی راهش را از راهروی پلکسی گلاس به داخل بلوک ب ادامه داد، هیچ کس از کنارش عبور نکرد. در دفترهای کوچک با توده‌های بلند کاغذ و ورقه‌های چاپ شده‌ی اطلاعات کامپیوتری همه‌جا صفحات کامپیوتر می‌درخشید. توسعه‌ی نرم‌افزار. از طریق بلوک سی - تحقیقات -

از کتابخانه‌ای با قفسه‌های بی‌پایان پر از کتاب و سی‌دی گذشت. وقتی دو تکنیسین، در حال صحبت با هم، قدم‌زنان عبور کردند، آلكس سرش را زد دید. از حد خود خارج شده بود، داشت به تنهایی در اطراف جاسوسی می‌کرد بی‌آنکه بداند دارد دنبال چه می‌گردد. احتمالاً، دردسر. آنجا چه چیز دیگری ممکن بود پیدا شود؟

آرام، با حالتی عادی، در راهرو به سوی آخرین بلوک رفت. نجوایی به گوشش رسید و به سرعت به داخل آلاچیقی پانهاد، و وقتی دو مرد و یک زن، همه کت‌های سفید به تن، و در حال بحث در مورد وب سرورها، رد شدند، پشت یک آبخوری چمباتمه زد. متوجه شد بالای سرش، یک دوربین امنیتی، به طرف او چرخید. تا پنج ثانیه‌ی دیگر به او می‌رسید، اما هنوز باید صبر می‌کرد تا سه تکنیسین بروند تا او بتواند به سرعت، درست پیشاپیش دوربین‌های با زاویه‌ی باز، بدود. او را دیده بود؟ آلكس مطمئن نبود. اما یک چیز را می‌دانست؛ داشت فرصت را از دست می‌داد. شاید تا همان وقت خانم وله سراغش آمده بوده. شاید کسی به اتاق خالی ناهار آورده بود. اگر قرار بود چیزی پیدا کند، باید زودتر این کار را می‌کرد...

در راهرو شیشه‌ای که بلوک‌های سی و در را به هم وصل می‌کرد، راه افتاد، عاقبت در آنجا چیز متفاوتی وجود داشت. یک راه‌پله‌ی فلزی که به طرف جایی پایین می‌رفت که حتماً نوعی زیرزمین بود، راهرو را دو قسمت می‌کرد. و اگرچه هر ساختمان و هر دری که تا آن وقت دیده بود تابلو داشت، این راه‌پله تابلویی نداشت. نور در نیمه‌راه آن خاموش می‌شد. به نظر می‌رسید پله‌ها سعی دارند جلب توجه نکنند.

صدای برخورد پا با فلز. آلكس خودش را عقب کشید و لحظه‌ای بعد آقای گرین ظاهر شد، مثل یک خون‌آشام در روز از توی زمین بیرون آمد. وقتی خورشید به صورت سفید و مرده‌ی او تابید، جای زخم‌هایش در هم رفت و قبل از راه افتادن به طرف بلوک د چندین بار چشم‌هایش را باز و بسته کرد.

مشغول چه کاری بوده؟ پله‌ها به کجا منتهی می‌شد؟ آلكس با شتاب از آن‌ها پایین رفت. مثل قدم گذاشتن به یک محل نگهداری اجساد بود. دستگاه‌های هواساز چنان با قدرت فعال بود که احساس می‌کرد روی پیشانی و کف دست‌هایش، دانه‌های عرق به سرعت یخ می‌زند.

پایین پله‌ها ایستاد. در یک راهروی طولانی دیگر قرار داشت که در زیر مجموعه، در مسیری که آمده بود، کشیده شده بود. راهرو به یک تک در فلزی ختم می‌شد. اما آنجا چیز خیلی عجیبی وجود داشت. درهای راهرو ناتمام بود؛ تخته سنگی قهوه‌ای تیره بارگه‌هایی که به روی یا فلزی دیگر شباهت داشت. زمین هم ناهموار بود، و راه را چراغ‌هایی با حباب‌های قدیمی روشن می‌کرد که از سیم‌ها آویزان بود. همه‌ی این‌ها چیزی را به یاد او آورد... چیزی که همین تازگی دیده بود. اما یادش نمی‌آمد چه چیزی.

آلكس حس می‌کرد در انتهای راهرو باید قفل باشد. به نظر می‌رسید برای ابد قفل شده بود. مثل پله‌ها، آن هم تابلویی نداشت. و به نظر می‌رسید کوچک‌تر از آن است که اهمیت داشته باشد. اما آقای گرین تازه از پله‌ها بالا آمده بود. فقط می‌توانست از یک جا آمده باشد و آن هم طرف دیگر بود. در باید به جایی باز می‌شد!

نزدیک در رفت و سعی کرد بازش کند. اما تکان نخورد. گوشش را به فلز چسباند و گوش داد. هیچ چیزی، به جز... داشت خیال می‌کرد؟... نوعی ضربان. یک پمپ یا چیزی مثل آن. آلكس حاضر بود هر چیزی بدهد تا آن طرف فلز را ببیند... و ناگهان متوجه شد می‌تواند. گیم بوی توی جیبش بود. آن را بیرون آورد، کارتریج اگزوست را توی آن گذاشت، روشنش کرد و صاف مقابل در گرفت.

صفحه چشمک‌زنان جان گرفت؛ پنجره‌ی باریکی از میان در فلزی. آلكس داشت به اتاق بزرگی نگاه می‌کرد. وسط آن یک شیء بلند به شکل بشکه قرار

داشت. و آنجا افرادی بودند. روح مانند، فقط لکه‌هایی سیاه روی صفحه، این طرف و آن طرف می‌رفتند. بعضی از آن‌ها اشیایی - صاف و مستطیل شکل - با خود حمل می‌کردند. سینی یا چیزی شبیه به آن؟ به نظر می‌رسید در یک طرف میز تحریری قرار دارد، با توده‌ای از لوازمی که نوع آن‌ها را تشخیص نمی‌داد. آلكس دگمهی روشنایی صفحه را تا آخرین حد فشار داد، و سعی کرد آن را متمرکز کند. اما اتاق خیلی بزرگ بود. همه چیز خیلی دور بود.

با دست در جیبش گشت و یک گوشی بیرون آورد. همان‌طور که گیم بوی را به در می‌فشرده، سیم را توی سوراخش فرو کرد و گوشی را روی سرش جا داد. اگر نمی‌توانست ببیند، دست کم می‌توانست بشنود - و صداهای ضعیف و منقطع، اما قابل شنیدن از طریق سیستم بلندگوی قوی دستگاه، به گوش می‌رسید.

«... مناسب. بیست و چهار ساعت وقت داریم.»  
«کافی نیست.»

«فقط همین قدر فرصت داریم. امشب وارد می‌شوند. ساعت ۰۲:۰۰.»

«آلكس هیچ کدام از صداها را نشناخت. صداها بعد از تقویت به وسیله‌ی ماشین به تماس‌های تلفنی راه دور با خطی بد شباهت داشت.»

«... گرین... مراقب حمل است...»

«باز هم وقت کافی نیست.»

و بعد رفتند. آلكس سعی کرد از آن‌چه شنیده بود سر در بیاورد. چیزی قرار بود حمل شود. دو ساعت بعد از نیمه‌شب. آقای گرین قرار بود ترتیب حمل آن را بدهد.

اما چه چیزی؟ چرا؟

تازه گیم بوی را خاموش کرده و دوباره در جیبش گذاشته بود که پشت سرش صدای پایی شنید و متوجه شد دیگر تنها نیست. برگشت و خود را با نادیا و له رودر

رو دید. آلكس متوجه شد سعی کرده بی سرو صدا به سروقتش بیاید. می‌دانست آلكس آن پایین است.

پرسید: «چکار می‌کنی، آلكس؟» صدایش عسلی زهر آلود بود.

آلكس گفت: «هیچی.»

«از تو خواهش کرده بودم در اتاق کامپیوتر بمانی.»

«بله، اما تمام صبح آنجا بودم. به استراحت احتیاج داشتم.»

«و به اینجا آمدی؟»

«پله‌ها را دیدم. فکر کردم حتماً به دستشویی می‌رسد.»

سکوتی طولانی برقرار شد. آلكس، پشت سرش، هنوز صدای ضربان را از اتاق مرموز می‌شنید - یا این‌طور می‌کرد. بعد وقتی زن تصمیم گرفت داستانش را قبول کند، سری تکان داد. گفت: «این پایین هیچ چیز نیست. در به موتورخانه باز می‌شود. لطفاً...» اشاره کرد: «تو را به عمارت اصلی برمی‌گردانم، باشد؟ و بعد باید برای صرف شام با هر سایل آماده شوی. او می‌خواهد بداند اولین برداشت تو از موج طوفان چه بوده.»

آلكس قدم زنان از کنار او گذشت و به طرف پله‌ها رفت. از دو چیز مطمئن بود. اول اینکه نادیا وله دروغ می‌گفت. اینجا موتورخانه نبود. داشت چیزی را پنهان می‌کرد. و نادیا هم حرف او را باور نکرده بود. حتماً یکی از دوربین‌ها او را نشان داده بود و نادیا را برای پیدا کردن او فرستاده بودند. بنابراین نادیا هم می‌دانست آلكس به او دروغ گفته. شروع خوبی نبود.

آلكس به پله‌ها رسید و به طرف نور بالا رفت، احساس می‌کرد چشم‌های زن، مثل خنجر، به پشتش فرو می‌رود.



## فصل ۹ میهمانان شبانه



وقتی آلکس به اتاقی برگشت که ستاره‌ی دریایی در آن بود، هرود سایل اسنوکر بازی می‌کرد. به‌سختی می‌شد فهمید میز چوبی سنگین اسنوکر از کجا آمده، و آلکس بی‌اختیار فکر کرد این مرد کوچک، که در آن سوی ماهوت سبز گم شده بود، اندکی مسخره به نظر می‌رسد. آقای گرین با او بود، چهارپایه‌ای را حمل می‌کرد که سایل برای زدن هر ضربه روی آن می‌ایستاد. در غیر این صورت حتی به زحمت قدش به لبه‌ی میز می‌رسید.

سایل گفت: «آه... عصر به‌خیر، فلیکس. یا، البته، منظورم آلکس است! اسنوکر بازی می‌کنی؟»

«گاهی.»

«می‌خواهی به عنوان حریف من بازی کنی؟ فقط دو تا قرمز باقی مانده - بعد بقیه‌ی رنگ‌ها. اما حاضرم شرط ببندم حتی نمی‌توانی یک امتیاز بیاوری.»

«سر چه قدر؟»

سایل خندید: «هاها! خوب است برای هر امتیاز ده پاونده با تو شرط ببندم؟»

«به این زیادی؟» آلكس تعجب کرده بود.

«برای مردی مثل من، ده پاوند هیچ نیست. هیچ! چرا، من با خوشحالی می توانم با تو بر سر صد پاوند برای هر امتیاز شرط ببندم!»  
«پس چرا این کار را نمی کنی!» کلمات را به نرمی ادا کرد، اما آشکارا مبارزه جویانه بود.

سایل متفکرانه به آلكس خیره شد. گفت: «بسیار خوب، صد پاوند برای یک امتیاز. چرا که نه؟ من قمار را دوست دارم. پدرم قمارباز بود.»  
«فکر می کردم سلمانی بوده؟»  
«کی این را به تو گفته؟»

آلكس در سکوت به خودش لعنت فرستاد. چرا وقتی با این مرد بود، بیشتر احتیاط نمی کرد؟ گفت: «در یک روزنامه خواندم. وقتی برنده می شدم، پدرم درباره ی شما مطالبی داد بخوانم.»

«پس، صد پاوند برای یک امتیاز. اما انتظار نداشته باش ثروتمند شوی.» سایل توپ سفید را زد و یکی از قرمزها را بکراسست به کیسه ی وسط انداخت. عروس دریایی چنان شناکنان عبور کرد که انگار داشت از توی مخزنش بازی را تماشا می کرد. آقای گرین چهارپایه را برداشت و آن را دور میز حرکت داد. سایل لحظه ای خندید و در حالی که برای ضربه ی بعدی اش، اعلام کرده بود یک توپ سیاه دشوار را به گوشه ی میز می زند، سر پیشخدمت را دنبال کرد. پرسید: «خوب پدرت چکاره است؟»

آلكس گفت: «آرشیئتکت است.»

«جدی؟ چی طراحی می کنی؟» یک سؤال عادی بود، اما آلكس حس کرد شاید دارد مورد امتحان قرار می گیرد. گفت: «در دفتری در سو هو کار می کنی. قبل از آن در آبردین یک گالری هنری داشت.»

«بله.»

سایل از چهارپایه بالا رفت و هدف گرفت. توپ سیاه با فاصله ی یک میلیمتر توی کیسه ی گوشه ی میز نیفتاد، و به طرف وسط میز چرخید. سایل اخم کرد. به تندی به آقای گرین گفت: «این تقصیر توی لعنتی بود.»  
«وارگ؟»

«سایه ات روی میز افتاده بود. مهم نیست، مهم نیست!» به طرف آلكس برگشت: «بدشانس بودی. هیچ کدام از توپ ها توی سوراخ نمی روند. این بار پولی به دست نمی آوری.»

آلكس از توی جای چوب ها یک چوب بیلیارد برداشت و به میز خیره شد. سایل حق داشت. آخرین قرمز خیلی به دیواره نزدیک بود. اما همان طور که آلكس خوب می دانست، برای کسب امتیاز در بازی اسنوکر راه های دیگری هم وجود دارد. این یکی از بازی های بسیاری بود که با یان رایدر به آن ها می پرداخت. حتی هر دوی آن ها عضو باشگاهی در چلسی بودند و آلكس در تیم جوان ترها شرکت داشت. این را به سایل تذکر نداده بود. با دقت توپ قرمز را نشانه گرفت، بعد به آن ضربه زد. بی نقص.

«نزدیک هم نشد!» سایل حتی قبل از آنکه توپ ها متوقف شود، سراغ میز رفت. اما خیلی زود اظهار نظر کرده بود. وقتی توپ سفید به دیواره خورد و پشت توپ صورتی غلتید، سایل خیره ماند. گیر افتاده بود. نزدیک بیست ثانیه، از توی بینی اش نفس کشید، و زاویه ها را اندازه گرفت. گفت: «یک کمی شانس لعنتی داری! ظاهراً مرا گیر انداخته ای. حالا، بگذار ببینم...» تمرکز کرد، بعد به توپ سفید ضربه زد. سعی کرد آن را با یک انحنا از پشت توپ صورتی رد کند. اما باز با فاصله ی یک میلیمتر شکست خورد. وقتی با صورتی برخورد کرد، صدای تلق بلندی شنیده شد.

آلکس گفت: «ضربه‌ی غلط. شش امتیاز برای من. یعنی من ششصد پاوند برده‌ام؟»

«چی؟»

«ضربه‌ی غلط برای من شش امتیاز می‌آورد. با صد پاوند برای هر امتیاز...»

«بله، بله، بله!» لب‌های سایل از آب دهان رگه رگه شده بود. چنان به میز خیره مانده بود که انگار نمی‌توانست آن‌چه را اتفاق افتاده بود، باور کند.

ضربه‌ی او توپ قرمز را آزاد کرده بود. زدن توپ به گوشه‌ی بالایی کار آسانی بود و آلکس بدون معطلی ضربه رازد. گفت: «و یک صدتای دیگر می‌شود هفتصد تا.» به طرف پایین میز آمد، از کنار آقای گرین گذشت و به سرعت زاویه‌ها را بررسی کرد: «بله...»

بوسه‌ی بی‌نقصی بر سیاه‌نشانند و آن را به گوشه‌ی میز فرستاد. در حالی که سفید بازو به‌ی خوبی روی زرد به طرف عقب چرخید. هزار و چهار صد پاوند به‌علاوه‌ی دویست پاوند دیگر وقتی بلافاصله بعد از آن زرد رازد. آلکس به‌طور منظم سبز، قهوه‌ای، آبی و صورتی را یکی بعد از دیگری، و بعد سیاه را آن سوی میز، داخل سوراخ‌ها انداخت. سرانجام گفت: «من چهار هزار و پانصد پاوند بردم.» چوب بازی را پایین گذاشت: «خیلی از شما متشکرم.»

صورت سایل رنگ آخرین توپ شده بود. گفت: «چهار هزار...! اگر می‌دانستم تا این اندازه‌ی لمتنی خوب هستی هیچ وقت شرط نمی‌بستم.» به طرف دیوار رفت و دگمه‌ای را فشار داد. بخشی از کف اتاق عقب لغزید و میز بیلارد، به وسیله‌ی یک آسانسور هیدرولیک کاملاً در کف اتاق فرو رفت. وقتی کف اتاق به حالت اول برگشت، هیچ نشانه‌ای از وجود میز دیده نمی‌شد. حیل‌های ظریفی بود. اسباب بازی مردی که می‌توانست پولش را آتش بزند.

اما سایل دیگر حوصله‌ی بازی نداشت. چوب بیلاردش را به سوی آقای گرین انداخت، آن را تقریباً مثل نیزه پرت کرد. دست سر پیشخدمت به سرعت حرکت کرد و آن را گرفت. سایل گفت: «بیا غذا بخوریم.»

\*\*\*

در اتاق بغلی دو سر میز شیشه‌ای بلندی نشستند و آقای گرین با ماهی آزاد دودی و بعد با نوعی خوراک گوشت از آن‌ها پذیرایی کرد. آلکس آب نوشید. سایل که دوباره سر حال آمده بود، یک جام شراب قرمز نوشید.

سایل پرسید: «امروز مدتی از وقت را با موج طوفان گذراندی؟»

«بله.»

«و...؟»

آلکس از ته دل گفت: «عالی است.» هنوز به زحمت باورش می‌شد که این مرد مسخره توانسته چیزی چنان بی‌نقص و نیرومند خلق کند.

«خوب از چه برنامه‌هایی استفاده کردی؟»

«تاریخ. علوم. ریاضیات. باورش سخت است، اما واقعاً از آن‌ها لذت بردم!»

«هیچ انتقادی داری؟»

آلکس لحظه‌ای فکر کرد: «تعجب کردم که سرعت‌دهنده‌ی سه‌بعدی ندارد.»

«موج طوفان برای بازی درست نشده.»

«یک جفت گوشی و میکروفن نصب شده روی دستگاه در نظر گرفته‌اید؟»

سایل سر تکان داد: «نه. فکر خوبی است. آلکس، متأسفم که توفیق برای مدت کوتاهی به اینجا آمده‌ای. فردا تو را با اینترنت مرتبط می‌کنیم. موج طوفان‌ها همه به یک شبکه‌ی اصلی وصلند. همان آن‌ها را از اینجا کنترل می‌کنند. این یعنی دسترسی

بیست و چهار ساعته به اینترنت.»

«معرکه است.»

«از معرکه هم بیشتر است.»

چشم‌های سایل به دور دست‌ها دوخته شده بود، عنیب‌های کوچک خاکستری می‌رقصیدند. گفت: «از فردا کامپیوترها را می‌فرستیم. آن‌ها با را با هواپیما، کامیون و کشتی می‌فرستیم. فقط یک روز طول می‌کشد تا به هر نقطه‌ی کشور برسند. و روز بعد، درست سر ساعت دوازده ظهر، نخست‌وزیر با فشار دادن نقطه‌ی شروع که تمام موج طوفان‌های مرا روشن می‌کند، به من افتخار خواهد داد. در آن لحظه، همه مدارس به هم می‌پیوندند. فکرش را بکن، آلکس! هزاران بچه مدرسه - صدها هزار - ناگهان باهم، در برابر صفحه‌های دستگاه نشسته‌اند. شمال، جنوب، شرق و غرب. یک مدرسه. یک خانواده. و بعد آن‌ها مرا چنان که هستم خواهند شناخت!»

جامش را برداشت و آن را خالی کرد. پرسید: «بز چطور است؟»

«ببخشید؟»

«خوراک گوشت بز است. دستور این غذا مال مادرم بود.»

«معلوم است او زنی غیر عادی بوده.»

هرود سایل جامش را جلو برد و آقای گرین آن را پر کرد. سایل با کنجکاوی به آلکس خیره شده بود. گفت: «می‌دانی، به طور عجیبی حس می‌کنم من و تو قبلاً یکدیگر را دیده‌ایم.»

«این طور فکر نمی‌کنم...»

«چرا. چهره‌ات برایم آشناست. آقای گرین؟ شما چه فکر می‌کنید؟»

سر پیشخدمت با شراب عقب ایستاد. صورت مرده و سفیدش برای نگاه کردن به آلکس چرخید.

گفت: «ای ی‌گ را غ!»

«بله، البته. حق با توست!»

آلکس پرسید: «ای ی‌گ را غ؟»

«بان رایدر. آن مأمور امنیتی که قبلاً از او نام برده بودم. خیلی به او شباهت داری. عجب تصادفی، این طور فکر نمی‌کنی؟»  
«نمی‌دانم. هرگز او را ندیده‌ام.» آلکس نزدیک شدن خطر را حس می‌کرد: «به من گفتید او ناگهان رفت.»

«بله. او را به اینجا فرستاده بودند تا اوضاع را زیر نظر داشته باشد، اما اگر از من می‌پرسی، یک ذره‌ی لعتی هم خوب نبود. نصف وقتش را در دهکده می‌گذراند. در بندر، پستخانه، کتابخانه. وقتی اینجا سر و گوش آب نمی‌داد، همین. البته، شما یک وجه اشتراک دیگر هم دارید. شنیده‌ام فراولاین وله امروز تو را دیده که...»  
مردمک‌های سایل به جلو چشم‌هایش خزید، و سعی کرد به آلکس نزدیک‌تر شود: «تو حدوداً زیر پا گذاشتی.»

«تقریباً نزدیک بود این کار را بکنم.»

آلکس شانه بالا انداخت. سعی کرد مسئله را کم اهمیت نشان دهد.  
«خوب، امیدوارم امشب دوباره بی‌هدف راه نیفتی. در این لحظه شاید متوجه شده باشی، وضعیت امنیتی سختی اینجا حاکم است، مردان من همه مسلحند.»  
«فکر نمی‌کردم این کار در بریتانیا قانونی باشد.»

«ما مجوز خاصی داریم. به هر حال، آلکس، به تو نصیحت می‌کنم بعد از شام یکر است بروی به اتاقت و آنجا بمانی. اگر اتفاقاً در تاریکی مورد اصابت گلوله قرار بگیری و کشته شوی، هیچ چیز نمی‌تواند مرا تسلی دهد. اگر چه این کار، البته، چهار هزار پاوند به نفع من است.»

«در واقع، فکر می‌کنم شما چک را فراموش کرده‌اید.»

«فردا آن را دریافت می‌کنی، شاید بتوانیم با هم شام بخوریم. آقای گرین یکی از دستوره‌های غذای مادر بزرگم را درست می‌کند.»  
«باز هم بز؟»

«سگ»

«معلوم است خانواده‌ی شما عاشق حیوانات بوده‌اند.»

سایل خندید: «فقط عاشق آن‌هایی که می‌شد خورد. و حالا باید برایت شب خوبی آرزو کنم.»

یک و نیم صبح، چشم‌های آلکس باز و او کاملاً بیدار شد.

آهسته از تخت بیرون آمد و به سرعت تیره‌ترین لباس‌هایش را پوشید، بعد اتاق را ترک کرد. از اینکه در قفل نبود و راهروها تحت مراقبت به نظر نمی‌آمد، تا حدی تعجب کرد. اما، به هر حال، این خانه‌ی شخصی سایل بود و شرایط امنیتی برای ممانعت از ورود مردم به آن طراحی شده بود، نه برای خروج. سایل به او اخطار کرده بود از خانه خارج نشود. اما صداهای پشت در فلزی از چیزی حرف زده بودند که ساعت دو صبح می‌رسید. آلکس باید می‌فهمید آن چیست.

خودش را به آشپزخانه رساند و روی پنجه‌ی پا از سطوح نقره‌ای ممتد و درخشان و یک یخچال آمریکایی بسیار بزرگ عبور کرد. شام فردا را که به یاد آورد، با خودش فکر کرد، بگذار اوضاع همین طور بماند. آنجا دری بود. خوشبختانه کلید هم هنوز در قفلش قرار داشت. آلکس کلید را چرخاند و بیرون رفت. در آخرین لحظه برای احتیاط در را قفل کرد و کلید را نگه داشت. دست کم حالا برای برگشتن راهی داشت.

شبی آرام و خاکستری بود با ماه نیمه‌ای به شکل یک نیم‌دایره‌ی کامل در آسمان. آلکس فکر کرد این نیم‌دایره نشانه‌ی چیست؟ خطر؟ کشف؟ یا فاجعه؟ فقط زمان

این را روشن می‌کرد. دو قدم به جلو برداشت، بعد وقتی نور پروژکتوری از بالای برجی که اصلاً ندیده بود، چرخید و رد شد، سر جایش خشکش زد. همان وقت متوجه صداها شد، و دو نگهبان که از پشت خانه پاسداری می‌کردند قدم زنان و آهسته از باغچه رد شدند. هر دوی آن‌ها مسلح بودند و آلکس حرف سایل را به یاد آورد. یک شلیک تصادفی چهارهزار پاوند به نفع او تمام می‌شد. و با وجود اهمیت موج طوفان، میزان تصادفی بودن شلیک برای کسی هم اهمیت داشت؟

صبر کرد تا مردها عبور کردند، بعد در جهت مخالف به راه افتاد، از کنار خانه دوید و در زیر پنجره‌ها سرش را دزدید. به گوشه‌ی خانه رسید و به اطراف نگاه کرد. در دوردست، مسیر فرود هواپیما روشن بود و همه جا هیکل‌هایی - بیشتر نگهبان‌ها و تکنسین‌ها - دیده می‌شدند. یکی بلند و دراز بود، برش تیره‌ای در برابر نورها، یک طرح بریده‌ی سیاه. اما آلکس آقای گرین را در هر جایی شناخت. آن‌ها امشب وارد می‌شوند. در ۲۰:۰۰. میهمانان شب. و آقای گرین داشت می‌رفت تا با آن‌ها ملاقات کند.

سر پیشخدمت تقریباً به کامیون رسیده بود و آلکس می‌دانست اگر بیشتر صبر کند، خیلی دیر می‌شود.

با توجه به باد، در حالی که سعی داشت در سطوح پایین حرکت کند و امیدوار بود لباس‌های تیره‌اش او را نامرئی نگه دارد، از پناه خانه خارج شد و در فضای باز دوید. فقط پنجاه متر با کامیون فاصله داشت که آقای گرین انگار حس کرده بود کسی آن‌جاست، ناگهان توقف کرد و چرخید. برای آلکس جایی برای پنهان شدن وجود نداشت. تنها کاری را کرد که از دستش برمی‌آمد، خودش را صاف روی زمین انداخت و صورتش را توی علف‌ها فرو برد. آهسته تا پنج شمرد، بعد به بالا نگاه کرد. آقای گرین دوباره برگشته بود. هیکل دومی پیدا شده بود... نادیا وله.

ظاهراً او قرار بود راننده باشد. وقتی داشت جلو کامیون سوار می شد، چیزهایی زیر لب گفت. آقای گرین گوش کرد و سر تکان داد.

وقتی آقای گرین به طرف در صندلی کنار راننده راه افتاد، آلكس دوباره بلند شد و دوید. درست وقتی کامیون داشت راه می افتاد، خودش را به عقب آن رساند. شبیه کامیون‌هایی بود که در اردوگاه اس آس دیده بود. می توانست از تجهیزات اضافی ارتش باشد. قسمت عقب کامیون بلند و مربع شکل بود و با تارپولین پوشیده شده بود. آلكس به زحمت از در عقب که تکان می خورد، بالا رفت و خودش را توی کامیون انداخت. یگراست به کف کامیون خورد، اتومبیلی پشت او راه افتاد و سیل نور چراغ‌های جلویش را به عقب کامیون تابید. اگر فقط چند ثانیه بیشتر منتظر مانده بود، دیده می شد.

در مجموع، کاروانی شامل پنج وسیله نقلیه از تشکیلات سایل خارج شد. کامیونی که آلكس در آن بود، آخرین وسیله و تنها کامیون بود. دست کم ده‌ها نگهبان یونیفورم پوش، مانند آقای گرین و خانم وله، سفر را آغاز کرده بودند. اما به کجا؟ جرأت نداشت به عقب نگاه کند، آن هم با وجود اتومبیلی که درست پشت سرش بود. حس کرد وقتی به دروازه‌ی اصلی رسیدند، از سرعت کامیون کاسته شد، بعد در جاده‌ی اصلی بودند، دور از دهکده با سرعت به طرف بالای تپه رانند.

آلكس مسیر را بی آنکه ببیند حس کرد. وقتی با سرعت از پیچ‌های تند عبور می کردند، روی کف فلزی پرت می شد، و فقط وقتی فهمید از جاده‌ی اصلی خارج شده‌اند که ناگهان متوجه شد دارد بالا و پایین می پرد. کامیون خیلی آهسته حرکت می کرد. حس کرد دارند دنبال کامیونی سنگین، از تپه پایین می روند. و حالا صدایی حتی بلندتر از صدای موتور می شنید. امواج. به دریا رسیده بودند.

کامیون ایستاد. صدای باز و بسته شدن درهای اتومبیل‌ها، صدای خش خش پوتین‌ها روی صخره‌ها، صدای حرف زدن آهسته. آلكس از ترس اینکه یکی از

نگهبانان تارپولین را کنار بزنند و او را ببینند، قوز کرد، اما صداها محو شد و یک بار دیگر دید تنها مانده. با احتیاط، از عقب کامیون بیرون لغزید. حق با او بود. کاروان در ساحلی متروک توقف کرده بود. به پشت سر که نگاه کرد، راهی را دید که از جاده پایین می آمد و با پیچ و خم از صخره‌ها بالا می رفت. آقای گرین و بقیه نزدیک یک اسکله‌ی سنگی قدیمی جمع شده بودند که تا داخل آب سیاه کشیده شده بود. آقای گرین چراغ قوه‌ای داشت. آلكس دید آن را به شکل قوس تکان داد.

آلكس که کنجکاو شده بود، جلو خزید و پشت توده‌ای سنگ مخفیگاهی یافت. ظاهراً منتظر یک قایق بودند. به ساعتش نگاه کرد. دقیقاً ساعت ۲ بود. نزدیک بود بخندد. اگر به این مردها هفت تیرهای چخماقی و اسب می دادی مثل این بود که یگراست از کتاب‌های بچه‌ها بیرون آمده باشند. قاچاق در ساحل کورنوال. ممکن بود مسئله همین باشد؟ وارد کردن کوکائین و ماری‌جوآنا از قاره‌ای دیگر؟ به چه دلیل دیگری ممکن بود نیمه شب آنجا باشند؟

چند ثانیه بعد جواب سؤال داده شد. آلكس در حالی که نمی توانست آن چه را می دید باور کند، خیره ماند.

یک زیر دریایی. زیر دریایی سریع و باورنکردنی تصویر عظیمی روی صحنه، از زیر دریا بیرون آمد. لحظه‌ای هیچ چیز نبود و بعد در مقابل او بود، دریا را می شکافت و به سوی اسکله می آمد، موتورهایش اصلاً صدا نداشت، آب به سرعت از روی سطح نقره‌ایش عقب می رفت و پشت سرش کف می کرد. زیر دریایی هیچ علامتی نداشت، اما آلكس فکر کرد شکل زیر دریایی را با برج هدایتش که افق را می شکافت و سکان عقب شبیه دم کوسه‌اش، می شناسد. یک هان کلاس SSN ۴۰۴ چینی؟ با نیروی اتمی. البته، مسلح به سلاح‌های اتمی.

اما اینجا، در سواحل کورنوال، چه کاری داشت انجام می گرفت؟ جریان چی بود؟

برج هدایت باز شد، مردی از آن بالا آمد و خودش را در هوای سرد صبح کش و قوس داد. آلكس حتی بدون ماه نیمه توانست بدن صاف و رقاص مانند و موهای کاملاً کوتاه مردی را بشناسد که همین چند روز قبل عکس او را دیده بود. آدمکش حرفه‌ای. مردی که یان رایدن را کشته بود. لباس کار سرهم خاکستری پوشیده بود. داشت لبخند می‌زد.

احتمالاً یاسن گرگورویچ، سایل را در کویا دیده بود. حالا او در کورنوال بود. بنابراین داشتند با هم کار می‌کردند.

اما چرا؟ چرا پروژهای موج طوفان به آدمی مثل او نیاز داشت؟

نادیا وله به طرف انتهای اسکله رفت و یاسن پایین آمد تا به او ملحق شود. چند دقیقه با هم حرف زدند، اما حتی اگر بر فرض به انگلیسی هم صحبت می‌کردند، هیچ شانس برای شنیدن حرف‌هایشان وجود نداشت. در این میان، نگهبانان تشکیلات سایل صفتی تشکیل دادند که تقریباً تا نقطه‌ای کشیده می‌شد که وسایل نقلیه توقف کرده بودند. یاسن دستوری داد و همان‌طور که آلكس از پشت صخره نگاه می‌کرد، در بالای برج زیر دریایی، یک جعبه‌ی بزرگ فلزی کاملاً مهر و موم شده ظاهر شد که دست‌هایی نامرئی آن را نگه داشته بود. یاسن خودش آن را به اولین نگهبان داد و او جعبه را به صف دنبالش سپرد. تخلیه‌ی بار زیر دریایی حدود یک ساعت طول کشید. افراد جعبه‌ها را با دقت حمل می‌کردند. نمی‌خواستند محتویات آن‌ها، هر چه بود، بشکند.

تا ساعت سه تقریباً کارشان تمام شده بود. حالا جعبه‌ها پشت کامیونی که بارگیری شده بودند که آلكس آن را ترک کرده بود. و همان‌وقت آن اتفاق افتاد.

یکی از مردانی که روی اسکله ایستاده بود، جعبه‌ای را انداخت. توانست در آخرین لحظه آن را بگیرد، اما با این وجود جعبه با صدای بلند محکم روی سطح سنگی

افتاد. همه ایستادند. بلافاصله انگار کلیدی افتاده باشد و آلكس تقریباً می‌توانست ترس بی‌اندازه را در هوا احساس کند.

یاسن اولین کسی بود که به خود آمد. در طول اسکله جلو رفت، مثل گربه حرکت می‌کرد، از پاهایش صدایی بلند نمی‌شد. جعبه را برداشت و دستش را روی آن کشید، مهر و مومش را بررسی کرد، بعد آهسته سر تکان داد. فلز حتی فرو نرفته بود. در حالی که همه کاملاً ساکت بودند، آلكس گفتگوی بعدی را شنید.

نگهبان گفت: «سالم است. متأسفم، خراب نشده، دیگر این کار را نمی‌کنم.» «نه، نمی‌کنی.» یاسن این را در تأیید حرف نگهبان گفت، و به او شلیک کرد.

گلوله از دست او بیرون پرید، سرخ در تاریکی. به سینه‌ی مرد خورد، او را به داخل یک چرخ دستی زمخت عقب راند. مرد توی دریا افتاد. چند ثانیه به ماه نگاه کرد، انگار می‌خواست برای آخرین بار آن را تحسین کند. بعد آب سیاه روی او را پوشاند.

بیست دقیقه‌ی دیگر طول کشید تا کامیون را بارگیری کردند. یاسن با نادیا وله جلو نشست. آقای گرین با یکی از اتومبیل‌ها رفت.

آلكس باید بازگشتش را زمان بندی می‌کرد. وقتی کامیون سرعت گرفت و غرش کنان به طرف جاده برگشت، او از پناه صخره‌ها بیرون آمد، جلو دوید و خودش را به داخل کامیون کشاند. آنجا به سختی جا بود، اما موفق شد سوراخی پیدا کند و خودش را آن تو فرو کرد. روی یکی از جعبه‌ها دست کشید، به بزرگی یک صندوق چوبی حمل بار بود، بدون نشانه، و سرد. سعی کرد برای باز کردنش راهی بیابد، اما از نحوه‌ی قفل شدنش سر در نمی‌آورد.

از کامیون به پشت سر نگاه کرد. همان موقع ساحل و اسکله خیلی از آن‌ها دورتر و پایین‌تر بود. زیر دریایی به طرف دریا رفت. لحظه‌ای آنجا بود، صیقلی و نقره‌ای، در حرکت میان دریا. بعد زیر سطح آب فرو رفت، به سرعت یک خواب بد ناپدید شد.



## فصل ۱۰ مرگ در علف‌های بلند

نادیا ول‌هی بدخلق با کوبیدن در اتاق آلكس را کوبید و او را بیدار کرد. زیادی خوابیده بود.

نادیا گفت: «امروز صبح آخرین فرصت تو برای آزمایش موج طوفان است.»  
آلكس گفت: «درست است.»

«امروز بعد از ظهر فرستادن کامپیوترها را به مدارس آغاز می‌کنیم. هر سایل پیشنهاد کرده بعد از ظهر را استراحت کنی. مثلاً شاید یک پیاده‌روی در پورت تالون؟ کوره‌راه‌هایی هست که از مزارع می‌گذرد و به دریا می‌رسد. این کار را می‌کنی، بله؟»

«بله، این را دوست دارم.»

«خوب، حالا نهایت می‌گذارم تا چیزی ببوشی. دوباره پیش تو بر می‌گردم. تا... ده دگیگی دیگر.»

آلكس قبل از لباس پوشیدن به صورتش آب سرد پاشید. وقتی به اتاقش برگشت، ساعت چهار شده بود و او هنوز احساس خستگی می‌کرد. سفر شبانه‌اش آن‌طور



که امید داشت موفقیت آمیز نبود. خیلی چیزها دیده بود - زیر دریایی، جعبه‌های نقره‌ای، مرگ نگهبانی که جرأت کرد جعبه‌ای را ببندد - و باز در آخر چیزی دستگیرش نشده بود.

یاسن گرگورویچ برای هرود سایل کار می‌کرد؟ نمی‌توانست ثابت کند سایل می‌دانسته او آنجاست. و جعبه‌ها چه‌طور؟ با اطلاعاتی که او داشت، ممکن بود آن‌ها محتوای بسته‌های ناهار کارمندان تشکیلات سایل باشد. فقط آدم کسی را به خاطر انداختن یک بسته‌ی ناهار نمی‌کشد.

امروز ۱۳ مارس بود. همانطور که وله گفته بود، کامپیوترها را داشتند می‌فرستادند. به مراسم موزه‌ی علوم فقط یک روز مانده بود. اما آلكس چیزی برای گزارش نداشت و تنها خبری هم که فرستاده بود - نمودار یان رایدنر - بی‌نتیجه مانده بود. وقتی قبل از رفتن به رختخواب گیم بوی خود را روشن کرد، روی صفحه جوابی منتظرش بود.

شناسایی نمودار یا حروف/اعداد ممکن نشد.

احتمالاً اشاره به یک نقشه، اما نقشه‌ی مرجع

پیدا نشد. لطفاً مشاهدات بعدی فرستاده شود.

آلكس فکر کرده بود این را که به‌راستی یاسن گرگورویچ را به چشم دیده، گزارش کند. اما تصمیم گرفت این کار را نکند. خانم جونز قول داده بود اگر یاسن آنجا باشد، او را بیرون بیاورد. و حالا آلكس می‌خواست کار را تا آخر دنبال کند. در تشکیلات سایل چیزی داشت اتفاق می‌افتاد. این خیلی آشکار بود. و اگر از ماجرا سر در نمی‌آورد، هرگز خودش را نمی‌بخشید.

نادیا وله همان‌طور که قول داده بود، نزد او برگشت و آلكس سه ساعت بعد را به بازی با موج طوفان گذراند. این بار کمتر لذت برد. و این بار وقتی به طرف در

رفت، متوجه شد نگهبانی در راهروی بیرون گذاشته‌اند. ظاهراً تشکیلات سایل وقتی پای او به میان می‌آمد، دیگر حاضر نبود بخت خود را امتحان کند.

ساعت یک رسید و عاقبت نگهبان او را از اتاق آزاد و تادروازه‌ی اصلی همراهی کرد. بعد از ظهر باشکوهی بود، وقتی در جاده قدم می‌زد، آفتاب می‌درخشید. برای آخرین بار به پشت سر نگاهی انداخت. آقای گرین تازه از یکی از ساختمان‌ها بیرون آمده بود، داشت با یک تلفن همراه حرف می‌زد. در این صحنه چیز عصبی‌کننده‌ای وجود داشت. چرا او حالا داشت با تلفن حرف می‌زد؟ و چه کسی ممکن بود کلمه‌ای از گفته‌های او را بفهمد؟

آلكس فقط وقتی از مجموعه خارج شد، احساس راحتی کرد. دور از حصارها، نگهبانان مسلح و احساس تهدید غریبی که در تشکیلات سایل شایع بود، انگار بعد از روزها برای اولین بار داشت هوای تازه تنفس می‌کرد. مناظر روستایی کرنوال زیبا بود، تپه‌های سبز شاداب، نقطه‌گذاری شده با گل‌های وحشی.

آلكس تابلوی مسیر پیاده‌ها را پیدا کرد و از جاده خارج شد. می‌دانست پورت تالون چند مایل دورتر است، اگر جاده خیلی پستی و بلندی نداشت، پیاده‌روی اش کمتر از یک ساعت طول می‌کشید. در حقیقت، کوره‌راه تقریباً بلافاصله با شیب کاملاً تندی بالا می‌رفت، و ناگهان آلكس متوجه شد در بالای یک نهر آب پاک، آبی و درخشان انگلیسی ایستاده، و راه زیگزاگ خطرناکی را به طرف لبه‌های یک صخره دنبال کرده. در یک طرف او مزرعه‌ها در دوردست‌ها گسترده شده و علف‌های بلند آن‌ها در برابر نسیم خم شده بود. در طرف دیگر پرتگاهی بود که دست کم پنجاه متر طول داشت و آن پایین به صخره‌ها و آب منتهی می‌شد. خود پورت تالون درست در انتهای صخره‌ها، مقابل دریا قرار داشت. از آنجا تقریباً بسیار ظریف به نظر می‌رسید، مثل مدلی در یک فیلم سیاه و سفید هالیوود.

در کوره راه به مسیر دیگری رسید، راه دومی به مراتب ناهموارتر که از دریا می آمد و از مزرعه ها می گذشت. غریزه اش به او می گفت مستقیم برود، اما یک تابلوی نشانه‌ی راه به سمت راست اشاره می کرد. این تابلو خصوصیت عجیبی داشت. آلكس برای اینکه بفهمد آن چیز عجیب چیست، لحظه‌ای درنگ کرد. بعد فراموشش کرد. داشت در منطقه‌ای روستایی قدم می زد و خورشید می تابید. کجای کار ایراد داشت؟ تابلو را دنبال کرد.

کوره راه حدود یک چهارم مایل دیگر ادامه داشت، بعد به درون گودالی فرو می رفت. آنجا علف‌هایی به اندازه‌ی قد آلكس، دور تا دور او را می گرفت، قفسی درخشان و سبز. ناگهان پرنده‌ای در برابرش ظاهر شد، تویی از پرهای قهوه‌ای که قبل از پرواز دور خودش چرخید. چیزی ناراحتش کرده بود. و آن وقت بود که آلكس صدا را شنید - یک موتور نزدیک می شد. یک تراکتور؟ نه. صدایش خیلی زیرتر بود و خیلی سریع حرکت می کرد.

آلكس می دانست در خطر است، همان طور که یک حیوان متوجه چنین چیزی می شود. لازم نبود پرسد چرا یا چه طور. خطر صاف و ساده آنجا بود. وقتی آن شکل سیاه، در حال خرد کردن علف‌ها، ظاهر شد، او داشت خودش را به یک طرف پرت می کرد، می دانست - حالا خیلی دیر بود - آن تابلوی دوم مسیر راه پیاده روی، چه اشکالی داشت. کاملاً تازه بود. اولین تابلوی نشانه، آن که او را از جاده‌ی اصلی منحرف کرد، باد و باران خورده و قدیمی بود. کسی مخصوصاً او را از راه اصلی دور و به اینجا راهنمایی کرده بود.

به مزرعه‌ی مرگ.

زمین خورد و داخل گودالی غلتید که یک طرفش بود. وسیله‌ی نقلیه به سرعت از داخل علف‌ها بیرون آمد، چرخه‌ی جلوی آن نزدیک بود به سرش بخورد. آلكس لحظه‌ای چیزی خپل و سیاه با چهار تیر پهن دید، چیزی بین یک تراکتور مینیاتوری

و یک موتور سیکلت. آن راهیکلی قوز کرده می راند، پوشیده در چرم خاکستری، با کلاه ایمنی و عینک مخصوص. بعد رفته بود، در طرف دیگر او با صدای خفه‌ای به درون علف‌ها فرو رفت و انگار پرده‌ای افتاده باشد، فوراً ناپدید شد.

آلكس روی پاهایش ایستاد و دوید. دو تا بودند. حالا می دانست چه هستند. خودش هم موقع تعطیلات، در تپه‌های شنی دره‌ی مرگ، نوادا، چنین چیزهایی سوار شده بود. کاواساکی دو دیفرانسیل، با موتور ۴۰۰ سی سی نیروی محرکه‌ی اتوماتیک. موتورهای چهار چرخ.

مثل زنبور دور او چرخ می زدند. وزوزی یکنواخت، بعد یک جینگ، و موتور دوم جلو او بود، غرش کتان به سوی او می آمد، میان علف‌ها راه باریکی باز می کرد. آلكس خودش را از مسیر به بیرون پرت کرد، یک بار دیگر زمین خورد، نزدیک بود شانه‌اش از جا در رود. باد و دور موتور به صورتش شلاق زد.

باید جایی برای پنهان شدن پیدا می کرد. اما وسط یک مزرعه بود و جایی - جز خود علف‌ها - وجود نداشت. ناامیدانه، به زحمت از میان علف‌ها جلو رفت، کناره‌های علف‌ها صورتش را می خراشید و وقتی سعی می کرد خودش را به راه اصلی برساند، تقریباً نابینایش کرده بود. به آدم‌های دیگر احتیاج داشت. هر کس این ماشین‌ها را فرستاده بود (و حالا حرف زدن آقای گرین با تلفن همراهش را به یاد می آورد)، اگر در آن اطراف شاهدهایی وجود داشتند، نمی توانستند او را بکشند.

اما آنجا هیچ کس نبود، و آن‌ها دوباره سراغش آمده بودند. این بار با هم. آلكس صدای موتورها را می شنید، ناله‌های هماهنگ، به سرعت از پشتش می آمد. او که هنوز می دوید، به پشت سر نگاهی انداخت و دیدشان، هر کدام در یک طرف، ظاهراً داشتند به او می رسیدند. فقط برق آفتاب و منظره‌ی علف‌های از وسط شکافته بود که حقیقت وحشتناک را آشکار کرد. دو موتور سوار سیم نازکی را بین خود گرفته بودند.

آلکس خودش را با سر به زمین انداخت، صاف روی شکم خوابید. سیم نازک با صدای شلاق ماندی از روی او گذشت. اگر هنوز ایستاده بود، او را دو نیم می کرد.

موتورهای چهار چرخ جدا شدند، با حالتی قوس مانند از هم فاصله گرفتند. دست کم معنی اش این بود که سیم را رها کرده اند. زانوی آلکس در آخرین سقوطش آسیب دیده بود و می دانست طولی نمی کشد که او را گیر بیاورند و کارش را تمام کنند. لنگ لنگان، در جستجوی جایی برای پنهان شدن یا چیزی برای دفاع از خود، جلو دوید. در جیب هایش به جز مقداری پول، هیچ چیز نداشت، حتی یک قلم تراش. حالا موتورها دور بودند، اما می دانست هر لحظه ممکن است دوباره نزدیک شوند. و این بار چه چیزی در انتظارش بود؟ باز هم سیم؟ یا چیزی بدتر؟

بدتر بود. خیلی بدتر. غرش موتوری را شنید و بعد موجی از دود قرمز رنگ روی علف ها منفجر شد و آن ها را شعله ور کرد و سوزاند. آلکس حس کرد آتش شانه اش را سوزاند، فریاد زد و خودش را به پهلو انداخت. یکی از رانندگان شعله افکنی حمل می کرد! همان موقع، به قصد آتش زدن آلکس، شعله ای به طول هشت متر را هدف گیری و پرتاب کرده بود. و نزدیک بود موفق شود. آلکس فقط به خاطر گودال باریکی که در آن افتاده بود، جان به در برد. تا وقتی با صدایی خفه روی زمین، در داخل خاک مرطوب، نیفتاد و فوران شعله هوای بالای سرش را نبلعید، متوجه آن نشد. نزدیک شده بود. بوی وحشتناکی بلند شده بود. بوی موهای خودش. آتش نوک موهایش را سوزانده بود. در حال خفگی، با چهره ای رگه رگه از خاک و عرق، به زحمت از گودال بیرون آمد و بی آنکه ببیند، جلو دوید. دیگر نمی دانست کجا می رود. فقط می دانست تا چند دقیقه دیگر، موتورهای چهار چرخ بر می گردند. حدود ده قدم برداشته بود که متوجه شد به حاشیه ی مزرعه رسیده. یک تابلوی هشدار بود و حصار از سیم های حاوی برق تا جایی که چشمش می دید کشیده

شده بود. اگر به خاطر صدای وزوز حصار نبود، یگراست به داخل آن دویده بود. حصار تقریباً نامرئی بود، و موتورسوارها که با سرعت به طرف او می آمدند به خاطر صدای بلند موتورهایشان نمیتوانستند صدای هشدار دهنده را بشنوند.

توقف کرد و برگشت. حدود پنجاه متر دورتر از او، در برابر موتور چهار چرخ که برای حمله ی بعدی آماده می شد و هنوز نامرئی بود، علف ها داشتند صاف روی زمین می خوابیدند. اما آلکس این بار صبر کرد. آنجا ایستاد، روی پاشنه های پایش. مثل یک گاو باز، تعادلش را حفظ کرد. بیست متر، ده... حالا یگراست به عینک های سواری موتورسوار خیره شده بود، وقتی مرد خندید، دندان های نامرتبش را دید، هنوز شعله افکن را در دست گرفته بود. چهار چرخه علف های حد فاصل را خرد کرد و به طرف او خیز برداشت... فقط آلکس دیگر آنجا نبود. به پهلو شیرجه زده بود، خیلی دیر بود، راننده حصار را دید و با سرعت زیاد یگراست به آن خورد. وقتی سیم دور گردن مرد پیچید و خفه اش کرد، او فریاد زد. موتور در هوا چرخ می زد و به زمین خورد. مرد توی علف ها سقوط کرد و بی حرکت افتاد.

حصار را از زمین بیرون کشیده بود. آلکس به طرف مرد دوید و از نزدیک به او دقیق شد. لحظه ای فکر کرد شاید یاسن باشد، اما او مردی بود جوانتر، موسیاه، و زشت. آلکس قبلاً او را ندیده بود. مرد بیهوش بود اما هنوز نفس می کشید. شعله افکن، خاموش، کنار او روی زمین افتاده بود. پشت سر او، صدای موتور دیگر را شنید، دور بود اما داشت نزدیک می شد. این آدم ها هر که بودند، سعی کرده بودند او را با موتور زیر بگیرند، دو نیمه کنند و بسوزانند و خاکستر کنند. قبل از آنکه واقعاً موفق شوند، باید راهی برای فرار پیدا می کرد.

به طرف موتور چهار چرخه ی رها شده دوید که به پهلو افتاده بود. موتور را بلند کرد، روی آن پرید و استارت زد. موتور جان گرفت. آلکس گاز را چرخاند و وقتی ماشین با ضربه ای جلو راند، دسته ها را گرفت.

و حالا داشت علف‌ها را می‌شکافت که وقتی موتور او را به طرف کوره راه می‌رانند، به صورت سبز محوی در آمده بود. دیگر صدای موتور را نمی‌شنید، اما امیدوار بود راننده‌اش اصلاً از آنچه اتفاق افتاده خبر نداشته باشد و در نتیجه او را دنبال نکند. وقتی موتور با شیاری برخورد کرد و به هوا پرید، استخوان‌هایش صدا داد. باید دقت می‌کرد. اگر یک ثانیه تمرکزش را از دست می‌داد، به پشت می‌افتاد.

برده‌ی سبز دیگری را پاره کرد و رد شد و وحشیانه دسته‌ها را فشار داد تا چرخ بزند. کوره راه را پیدا کرده بود - و همین‌طور لبه‌ی صخره را. کافی بود سه متر بیشتر جلو برود تا به هوا بپرد و با صخره‌های آن پایین برخورد کند... چند ثانیه، با موتوری بی‌هوده روشن، سر جایش نشست. دومین راننده به طریقی فهمیده بود چه اتفاقی افتاده. به کوره راه رسیده بود، حدود دویست متر دورتر مقابل آلكس قرار داشت. چیزی روی دسته‌ی موتور در دستش برق زد. تفنگ داشت.

آلكس به راهی که طی کرده بود نگاه کرد. خوب نبود. کوره راه خیلی باریک بود. تا با موتور دور می‌زد، مرد مسلح به او می‌رسید. یک شلیک و همه چیز تمام می‌شد. می‌توانست به درون علف‌ها برگردد؟ نه، به همان دلیل قبلی. باید جلو می‌رفت، حتی اگر معنی‌اش شاخ به شاخ شدن با موتور دیگر بود.

چرا که نه؟ شاید راه دیگری وجود نداشت.

مرد موتورش را روشن کرد و با سرعت جلو آمد. آلكس نیز همین‌طور. حالا هردوشان در طول کوره راه باریک، با سرعت به طرف هم می‌آمدند، بستری از خاک و سنگ ناگهان به شکل مانعی در یک طرف و لبه‌ی صخره در طرف دیگر بالا آمده بود. برای اینکه از کنار هم عبور کنند، فضای کافی وجود نداشت. می‌توانستند توقف کنند یا تصادف... اما اگر قصد توقف داشتند، باید تا ده ثانیه‌ی دیگر این کار را انجام می‌دادند.

موتورها نزدیک و نزدیکتر شدند، مدام بر سرعتشان افزوده می‌شد. حالا مرد نمی‌توانست بدون از دست دادن تعادل، به او شلیک کند. آن پایین، موج‌ها به رنگ نقره‌ای می‌درخشیدند و به صخره‌ها می‌خوردند. لبه‌ی صخره برق زد. صدای موتور دیگر گوش آلكس را پر کرد. باد به سویش هجوم آورد، بر سینه و صورتش کوبید. مثل بازی قدیمی کی ترسو تر است، بود. یکی از آن‌ها باید دست می‌کشید. یکی باید از مسیر خارج می‌شد.

سه، دو، یک...

عاقبت دشمن شکست خورد. کمتر از پنج متر با او فاصله داشت. آن قدر نزدیک بود که آلكس عرق پیشانی‌اش را می‌دید. درست وقتی تصادف غیرقابل اجتناب به نظر می‌رسید، او موتورش را چرخاند، از مسیر خارج شد و از خاکریز بالا رفت. در همان زمان، سعی کرد تفنگش را شلیک کند. اما خیلی دیر کرده بود. موتور چهار چرخه‌اش کج شده و فقط روی دو چرخ بود، و شلیک قوی بود. مرد فریاد زد. شلیک اسلحه باعث شده بود همان تعادل مختصری را هم که داشت از دست بدهد. با موتور جنگید، سعی کرد آن را دوباره روی چهار چرخ برگرداند. موتور به سنگی خورد، به هوا پرید و لحظه‌ای روی کوره راه فرود آمد، بعد از روی لبه‌ی صخره گذشت.

آلكس حس کرد ماشین با شتاب از روی او گذشت، اما چیزی بیش از صحنه‌ای تار ندید. به خود لرزید و ایستاد و درست وقتی چرخید، دید موتور دیگر پرواز کرد. مرد، هنوز فریاد می‌زد، توانست خود را از موتور در حال سقوط جدا کند، اما هر دو آن‌ها در یک لحظه با آب برخورد کردند. موتور چند ثانیه قبل از مرد غرق شد. کی او را فرستاده بود؟ نادیا وله پیشنهاد کرد پیاده‌روی کند، اما در حقیقت آقای گرین بود که او را موقع رفتن دید. آقای گرین دستور را صادر کرده بود. در این مورد مطمئن بود.

آلکسس موتور را تا آخر کوره راه راند. وقتی قدم زنان به دهکده‌ی ماهیگیری کوچک وارد شد، هنوز خورشید می‌درخشید، اما نمی‌توانست از آن لذت ببرد. از دست خودش عصبانی بود، چون می‌دانست زیادی اشتباه کرده. می‌دانست تا به حال باید مرده باشد. فقط شانس و یک حصار با برق و لتاز پایین او را زنده نگه داشته بود.



## فصل ۱۱ معدن دازمیری

آلکس از پورت تالون گذشت، از میخانه‌ی فیشر منز آرمزرد شد و خیابان سنگفرش را به طرف کتابخانه طی کرد. او اواسط بعد از ظهر بود، اما به نظر می‌رسید دهکده به خواب رفته، قایق‌ها در بندر بالا و پایین می‌رفتند، خیابان‌ها و پیاده‌روها خالی بود. چند مرغ دریایی با تنبلی روی بام‌خانه‌ها چرخ می‌زدند، مثل همیشه فریادهای سوگوارانه سر داده بودند. هوا بوی نمک و ماهی مرده می‌داد.

کتابخانه از آجر قرمز و ویکتوریایی بود، و با غرور در بالای تپه‌ای قرار داشت. آلکس در بادبزی سنگین را با فشار باز کرد و به اتاقی با کف کاشی چهارخانه و حدود پنجاه قفسه‌ی نیم دایره دور یک اطلاع‌رسانی مرکزی وارد شد. شش هفت نفر پشت میزها نشسته و سرگرم بودند. مردی با یک پلوور ضخیم، هفته‌نامه‌ی ماهیگیر را می‌خواند. آلکس به طرف میز پذیرش رفت. یک تابلوی امری بود - لطفاً ساکت. زیر آن زنی لبخند به لب، با صورت گرد نشسته بود و داشت جنایت و مکافات را می‌خواند.

«می‌توانم به شما کمک کنم؟»

با وجود تابلو، صدای زن چنان بلند بود که وقتی حرف زد، همه به بالا نگاه کردند.

«بله...»

آلکس به خاطر اشاره‌ی اتفاقی هرود سایل به اینجا آمده بود. او در مورد یان رایدر حرف زده بود. نیمی از وقتش را در دهکده می گذراند. در بندر، پستخانه، کتابخانه. آلکس قبلاً پستخانه را دیده بود، یک ساختمان قدیمی دیگر نزدیک بندر. فکر می کرد از آنجا چیزی دستگیرش شود. اما کتابخانه چه طور؟ شاید رایدر برای دست یابی به اطلاعات به آنجا آمده باشد. شاید کتابدار او را به یاد بیاورد. گفت: «من دوستی داشتم که در این دهکده بود. فکر کردم شاید به اینجا آمده باشد. اسمش یان رایدر است.»

«رایدر یا رادر؟ فکر نمی کنم ما اصلاً کسی به اسم رایدر داشته باشیم.» زن چند دگمه‌ی کامپیوترش را فشرد، بعد سرش را تکان داد: «نه.»

آلکس گفت: «در تشکیلات سایل اقامت داشت. تقریباً چهل ساله بود، لاغر، با موهای روشن. یک بی. ام. و، داشت.»

کتابدار لبخند زد: «بله. چند بار این جا آمد. مرد خوبی بود. خیلی مؤدب. می دانستم اهل این اطراف نیست. دنبال یک کتاب می گشت...»

«یادتان هست چه کتابی؟»

«البته که یادم هست. من همیشه چهره‌ها را به یاد نمی آورم، اما هرگز کتابی را فراموش نمی کنم. به ویروس‌ها علاقه‌مند بود.»

«ویروس‌ها؟»

«بله. همین را گفتم. اطلاعاتی می خواست...»

یک ویروس کامپیوتری! این می توانست همه چیز را عوض کند. ویروس کامپیوتری، وسیله‌ی بی نقصی برای خرابکاری بود. نامرئی و فوری. فقط یک نوشته روی صفحه‌ی مونیتور می آید و تمام اطلاعات نرم افزار موج طوفان می تواند هر لحظه نابود شود. اما ممکن نبود هرود سایل بخواهد مخلوق خودش را نابود کند. اصلاً معنی نداشت. پس شاید آلکس از اول در مورد او اشتباه کرده بود. شاید سایل از آن چه در واقع داشت اتفاق می افتاد اصلاً خبر نداشت.

کتابدار ادامه داد: «متأسفانه نتوانستم به او کمک کنم. اینجا فقط یک کتابخانه‌ی کوچک است و بودجه‌ی ما هم برای سومین سال متوالی قطع شده.» زن آه کشید: «به هر حال، گفت مقداری کتاب گرفته که از لندن فرستاده شده. به من گفت در پستخانه یک صندوق دارد...»

این معنی خاصی داشت. یان رایدر نمی خواسته اطلاعات به تشکیلات سایل فرستاده شود، در آنجا ممکن بود جلوی آن را بگیرند.

آلکس پرسید: «این آخرین باری بود که او را دیدید؟»

«نه. حدود یک هفته‌ی بعد برگشت. احتمالاً آن چه را می خواست پیدا کرده بود، چون این بار دنبال کتابی درباره‌ی ویروس نمی گشت. به ماجراهای محلی علاقه‌مند بود.»

«چه نوع ماجراهای محلی؟»

«تاریخ محلی کورنوال، قفسه‌ی سی ال.» زن با دست اشاره کرد: «یک روز بعد از ظهر را به جستجو در یکی از کتاب‌ها گذراند و بعد رفت. از آن زمان برنگشته، خیلی بد است. امیدوار بودم عضو کتابخانه شود. داشتن عضو جدید خوشایند است.»

تاریخ محلی. به او کمک نمی کرد. آلکس از کتابدار تشکر کرد و به طرف در رفت. دستش که به دستگیره‌ی در رسید، به یاد آورد.

سی ال ۴۷۵/۱۹.

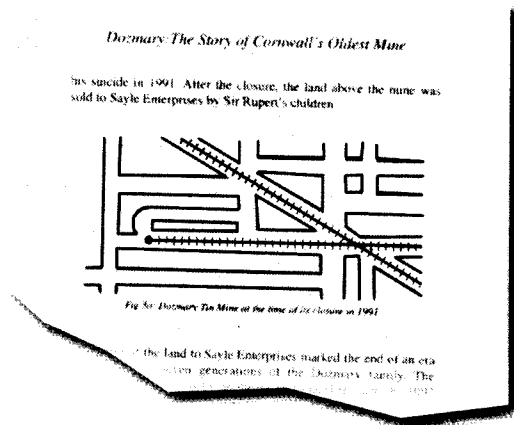
دست در جیب کرد و کاغذ مربع شکلی را که در اتاق خوابش پیدا کرده بود، بیرون آورد. این‌ها نشانه‌ی یک رشته اطلاعات نبود. سی ال برچسب روی یک کتاب بود!

آلکس به طرف قفسه‌ای رفت که کتابدار به او نشان داده بود. کتاب‌ها وقتی آن‌ها را نمی‌خوانند، زودتر پیر می‌شوند و آن‌ها که اینجا گرد آمده بودند از مدت‌ها پیش بازنشسته شده و به امید حمایت به هم تکیه داده بودند. سی ال ۴۷۵/۱۹ - شماره‌ی چاپ شده روی عطف کتاب - دازمری: داستان قدیمی ترین معدن کورنوال بود. کتاب را روی میزی گذاشت، آن را باز کرد و با سرعت گشت تابیند چرا تاریخچه‌ی قلع کورنوال برای یان رایدر جالب بوده. کتاب داستان آشنایی را بازگو می‌کرد.

معدن برای یازده نسل به خانواده‌ی دازمری تعلق داشت. در قرن نوزدهم چهارصد معدن در کورنوال وجود داشته. اما در اوایل هزار و نهصد و نود، فقط سه معدن باقی مانده بود. دازمری هنوز یکی از آن‌ها بود. قیمت قلع سقوط کرده و خود معدن کهنه شده بود، اما کار دیگری در منطقه وجود نداشت و خانواده به اداره‌ی آن ادامه داد، اگرچه معدن به سرعت آن‌ها را فرسوده می‌کرد. در ۱۹۹۱، سر روبرت دازمری، آخرین مالک، بی سرو صدا خودش را کنار کشید و مغزش را منفجر کرد. او را در حیاط کلیسا، در تابوتی که گفته می‌شد از قلع ساخته شده بود، دفن کردند. فرزندانش معدن را تعطیل کردند و زمین روی آن را به تشکیلات سایل فروختند. خود معدن، با چندین تونل که زیر آب بود، مهر و موم شد.

مقداری عکس‌های سیاه و سفید قدیمی در کتاب بود؛ واگن‌ها، گودال‌های معدن و فانوس‌های قدیمی. معدنچی‌هایی که با تبر و ظرف‌های ناهار ایستاده بودند. حالا همه‌ی آن‌ها می‌بایست زیر زمین باشند. آلکس ضمن ورق زدن صفحات، به نقشه‌ای برخورد که طراحی تونل‌ها را موقع بسته شدن معدن نشان می‌داد.

دازمری: داستان قدیمی ترین معدن کورنوال



به سختی می‌شد از اندازه‌ها مطمئن بود، اما هزار تویی بود از چاه‌ها، تونل‌ها و خطوط راه آهن که هزارها مایل زیر زمین ادامه داشت. پایین، به درون تاریکی مطلق زیر زمین بروید فوراً گم می‌شوید. یان رایدر به دازمری راه پیدا کرده بود؟ در این صورت چه چیزی یافته بود؟

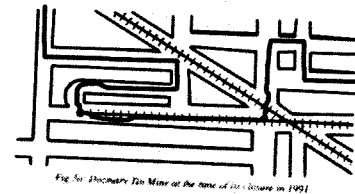
آلکس راهروی پایین راه پله‌ی فلزی را به یاد آورد. دیوارهای قهوه‌ای تیره و ناهموار و حباب‌های چراغ آویخته از سیم‌هایشان چیزی را به یاد او آورده بود و



حالا ناگهان می فهمید چه چیزی. راهرو، یکی از تونل های معدن قدیمی بود؟ شاید یان رایدن هم از پله ها پایین رفته بوده. او، مثل آلکس، با در فلزی بسته مواجه شده و تصمیم گرفته بود از آن عبور کند. اما حتماً متوجه شده بود این راهرو چیست - و برای همین به کتابخانه برگشته بود. کتابی در مورد معدن دازمیری پیدا کرده بود - همین کتاب. نقشه به او راهی به سوی آن طرف در را نشان داده بود.

و او از آن رونوشتی برداشته بود!

آلکس طرحی را که یان رایدن کشیده بود، بیرون آورد و روی صفحه، بالای نقشه ی چاپ شده گذاشت. دو ورق کاغذ را با هم نگه داشت و در نور بالا گرفت. آن چه دید این بود.



خط‌هایی که یان رایدن روی ورق کاغذ کشیده بود دقیقاً با چاه و تونل های معدن مطابقت داشت و راه داخلی را نشان می داد. آلکس در این مورد مطمئن بود. اگر ورودی دازمیری را پیدا می کرد، می توانست نقشه را از آن سوی در آهنی دنبال کند.

ده دقیقه بعد، کتابخانه را با یک فتوکپی از آن صفحه ی کتاب ترک کرد. به بندر رفت و یکی از آن فروشگاه های ساحلی را پیدا کرد که ظاهراً همه چیز می فروشد. آنجا برای خودش یک چراغ قوه ی قوی، یک پولوور، مقداری طناب و یک جعبه گچ خرید.

بعد از تپه بالا رفت.

وقتی خورشید در غرب ناپدید شد، آلکس با موتور، به سرعت از لبه ی صخره ها عبور کرد. پیش رویش یک دودکش و برج مخروطی ای را می دید که امیدوار بود نشانه ی ورودی کرنوک شفت باشد که نامش را از زبان باستانی کورنوال گرفته بود. با توجه به نقشه، باید از اینجا شروع می کرد. دست کم موتور چهار چرخه زندگی او را آسان تر کرده بود. رسیدن به آنجا با پای پیاده یک ساعت طول می کشید. داشت فرصت را از دست می داد و این را می دانست. موج طوفان ها از قبل داشتند مرکز را ترک می کردند و در کمتر از بیست و چهار ساعت نخست وزیر آن ها را فعال می کرد. اگر واقعاً نرم افزار به نوعی ویروس آلوده شده بود، چه اتفاقی می افتاد؟ نوعی سرشکستگی هم برای سایل و هم برای دولت انگلیس؟ یا بدتر؟

و یک ویروس کامپیوتری با آن چه شب قبل دیده بود، چه ارتباطی داشت؟ محموله ی زیر دریایی هر چه بود، نرم افزار کامپیوتر نبود. جعبه های نقره ای خیلی بزرگ بودند و شما به یک آدم به خاطر انداختن یک دیسکت شلیک نمی کنید. آلکس موتور را کنار برج نگه داشت و از راه ورودی تاق دار گذشت. اول فکر کرد اشتباهی کرده. ساختمان بیشتر شبیه کلیسایی مخروطی بود تا ورودی یک معدن. آدم های دیگری قبل از او آنجا آمده بودند. آنجا چند تایی قوطی کج و کوله ی آبجو بود و پاکت های کهنه و مجاله و دیوار نوشته های معمولی. ج آراچ اینجا بود. نیک، کاس را دوست دارد. باز دید کنندگان بدترین بخش های وجود خود را با رنگ های درخشان به جا گذاشته بودند.

پایش به چیزی خورد که تلفی صدا داد، نگاه کرد و دید روی در بچه ای فلزی کار گذاشته در کف سیمانی، ایستاده است. اما وقتی دستش را روی شکاف

می گذاشت، جریان هوایی را که از پایین جریان داشت حس می کرد. این می بایست ورودی چاه باشد.

دریچه با قفلی سنگین به قطر چندین سانتی متر، پایین نگه داشته شده بود. آلکس زیر لب ناسزا گفت. پماد جوش صورت را در اتاقش جا گذاشته بود. پماد در چند ثانیه قفل را می خورد، اما وقت نداشت برای برداشتنش آن همه راه را تا تشکیلات سایل برگردد. زانو زد و قفل را با ناامیدی تکان داد. با تعجب دید، قفل تکانی خورد و باز شد. کسی قبل از او به آنجا آمده بود. آن فرد حتماً یان را بدر بود. او موفق شده بود قفل را باز کند، و آن را دوباره کاملاً نبسته بود تا وقتی برمی گردد آماده باشد. آلکس قفل را بیرون کشید و دریچه را گرفت. برای کشیدن آن تمام نیرویش را به کار برد و وقتی این کار را کرد، موجی از هوای سرد به صورتش خورد. دریچه با صدا کنار رفت و متوجه شد دارد به سوراخ سیاهی نگاه می کند که طولانی تر از آن است که نور روز روشنش کند. آلکس نور چراغ قوه اش را به داخل سوراخ تاباند. شعاع نور حدود پنجاه متر را روشن کرد، اما چاه از آن عمیق تر بود. سنگریزه های پیدا کرد و به داخل چاه انداخت. دست کم ده ثانیه طول کشید تا سنگریزه آن ته به چیزی بخورد.

نردبانی زنگ زده از کنار چاه پایین می رفت. آلکس مراقب شد موتور در دید نباشد، بعد طناب را دور شانتهایش حلقه کرد و چراغ قوه را داخل کمر بندش فرو برد. پایین رفتن از سوراخ برایش خوشایند نبود. میله فلزی در دستش مثل یخ سرد بود، وقتی شانتهایش به زحمت از سطح زمین پایین تر رفت، حس کرد در چنان تاریکی مطلق فرو رفته که حتی دیگر مطمئن نبود چشم دارد. اما نمی توانست بالا بیاید و چراغ قوه را بگیرد. فقط باید مسیرش را حس می کرد، یک دست، بعد یک پا، پایین و پایین تر آمدن تا عاقبت پاشنه اش به زمین رسید و فهمید به ته چاه کرونوک رسیده است.

به بالا نگاه کرد. فقط می توانست ورودی را تشخیص بدهد که از آن پایین آمده بود - کوچک، گرد، به دوری ماه. در حالی که به سختی نفس می کشید و سعی داشت با ترس از فضای بسته مبارزه کند، چراغ قوه اش را بیرون کشید و روشن کرد. شعاع نور از دستش به بیرون تابید، راه را نشان داد و نوری خالص و سفید بر آن چه پیرامونش بود افکند. آلکس در اول یک تونل دراز دید، دیوارهای ناهموار و سقف را تیرهای چوبی عقب نگه داشته بود. کف تونل از قبل مرطوب بود و برق آب نمک در هوا معلق بود. داخل تونل سرد بود. می دانست این طور خواهد بود و پولووری را که قبل از حرکت خریده بود پوشید، بعد هم با گچ یک X بزرگ روی دیوار کشید. این هم فکر خوبی بود. این پایین هر اتفاقی می افتاد، می خواست مطمئن باشد می تواند راه برگشت را پیدا کند.

عاقبت آماده شده بود. از چاه عمودی به طرف اول تونل دو قدم به جلو برداشت، و فوراً سنگینی صخره های سخت، خاک و رگه ها باقیمانده ی قلع را روی خود حس کرد. اینجا وحشتناک بود. واقعاً مثل این بود زنده زنده دفن شده باشی، و مجبور شد برای ادامه تمام نیرویش را جمع کند. بعد از حدود پنجاه قدم به تونل دومی رسید که به طرف چپ منشعب می شد. نقشه ی فتوکپی شده را بیرون آورد و آن را زیر نور چراغ قوه بررسی کرد. از نظر یان را بدر، اینجا محلی بود که باید می پیچید. چراغ قوه را چرخاند و تونل را دنبال کرد، به طرف پایین شیب برمی داشت، و او را عمیق تر و عمیق تر در زمین فرو می برد.

در معدن به جز صدای بلند نفسش، خش خش قدم هایش و صدای تند و خفه ی قلبش، در معدن مطلقاً صدایی شنیده نمی شد. انگار تاریکی صداها را درست مثل تصویرها پاک کرده بود. آلکس دهانش را باز کرد و صدا زد، فقط برای اینکه چیزی شنیده باشد. اما صدایش ضعیف به نظر می رسید و فقط وزن عظیم بالای سرش را به یادش آورد. این تونل در وضعیت بدی بود. همان طور که رد می شد،

بعضی تیرها از جا در می‌رفت و می‌افتاد، مقداری سنگریزه روی گردن و شانه‌هایش ریخت، و به یادش آورد بسته شدن معدن دازمیری علتی داشته. اینجا مکانی جهنمی بود. هر لحظه ممکن بود فرو بریزد.

کوره راه او را پایین‌تر برد. در گوش‌هایش فشار را حس می‌کرد و تاریکی حتی غلیظ‌تر و غم‌انگیزتر به نظر می‌رسید. به شبکه‌ای از آهن و سیم رسید، نوعی ماشین که مدت‌ها پیش مدفون و فراموش شده بود. زیادی سریع از روی آن رد شد، پایش را با تکه آهنی دندان‌دار برید، چند ثانیه بی‌حرکت ایستاد، خودش را به زحمت آرام کرد. می‌دانست نباید دچار وحشت شود. اگر وحشت کنی، شکست می‌خوری. فکر کن داری چه می‌کنی. مواظب باش. هر بار یک قدم.

«باشد. باشد...» این کلمات را برای اطمینان دادن به خودش زمزمه کرد، بعد به جلو رفتن ادامه داد.

حالا به نوعی تالار وسیع و گرد، یعنی از محل تلاقی شش تونل متفاوت وارد شده بود که به شکل ستاره به هم رسیده بودند. وسیع‌ترین آن‌ها در طرف چپ با باقی مانده‌های یک ریل واگن شیب پیدا می‌کرد. چراغ قوه را چرخاند و چند واگون چوبی را تشخیص داد که حتماً برای حمل وسایل به پایین یا آوردن قلع به سطح زمین مورد استفاده قرار می‌گرفت. نقشه‌ها را بررسی کرد، وسوسه شد ریل را دنبال کند که به نظر می‌رسید راه میان‌بری به طرف مسیری است که یان رایدنر کشیده بود. اما تصمیم گرفت این کار را نکند. عمویش به این راه برخورد و مسیر خودش را در پیش گرفته بود. حتماً علتی داشت. آلكس دو صلیب گچی دیگر کشید، یکی برای تونلی که از آن بیرون آمده بود، دیگری برای تونلی که داشت وارد آن می‌شد. به راهش ادامه داد.

ارتفاع این تونل جدید به سرعت کاهش یافت و باریک‌تر شد تا جایی که آلكس نمی‌توانست بدون قوز کردن راه برود. اینجا زمین خیلی مرطوب بود، با استخرهایی

از آب که به میج پاهایش می‌رسید. یادش آمد چه قدر به دریا نزدیک است و این فکر ناخوشایند دیگری را به همراه آورد. وقت بالا آمدن آب کی بود؟ و زمانی که آب بالا می‌آمد، در داخل معدن چه اتفاقی می‌افتاد؟ آلكس ناگهان خودش را تصور کرد که در تاریکی به دام افتاده و آب تا سینه، گردن و روی صورتش بالا می‌آید. ایستاد و سعی کرد به چیز دیگری فکر کند. این پایین، تنها به حال خود، خیلی پایین‌تر از سطح زمین، نمی‌توانست از قدرت تخیلش یک دشمن بسازد.

تونل می‌پیچید، بعد به خط ریل واگن دومی ملحق می‌شد، این یکی خمیده و شکسته و اینجا و آنجا پوشیده از خرده‌سنگ‌هایی بود که می‌بایست از بالا افتاده باشد. اما ریل‌های فلزی، نور چراغ قوه را بیشتر منعکس و تشخیص مسیر را آسان‌تر می‌کرد. آلكس مسیر ریل‌ها را تا پیوستن آن‌ها به ریل اصلی دنبال کرد. این کار سی دقیقه وقت او را گرفت و تقریباً به همان جایی برگشته بود که از آنجا شروع کرده بود، نور چراغ قوه را به اطرافش انداخت، متوجه شد چرا یان رایدنر او را به راه بلند و دایره وار هدایت کرد. آنجا یک تونل ریخته بود. حدود سی متر بالاتر در مسیر، ریل اصلی بسته شده بود.

از ریل‌ها رد شد، هنوز نقشه را دنبال می‌کرد، و ایستاد. به کاغذ، و بعد دوباره به راه پیش رویش، نگاه کرد. غیرممکن بود. و در عین حال هیچ اشتباهی در کار نبود. به تونل کوچک و گردی رسیده بود که با شیب تندی پایین می‌رفت. اما بعد از ده متر، تونل با چیزی شبیه یک ورقه‌ی فلزی قطع می‌شد که راه را بسته بود. آلكس یک سنگ برداشت و پرت کرد. صدای چلپی به گوش رسید. حالا می‌فهمید. تونل کاملاً در آبی به سیاهی مرکب غرق می‌شد. آب تا سقف تونل بالا آمده بود، بنابراین حتی اگر بر فرض می‌توانست در آبی با دمای نزدیک صفر شنا کند، نمی‌توانست نفس بکشد. بعد از آن همه کار سخت، بعد از آن همه وقتی که زیر زمین صرف کرده بود، هیچ راهی به سوی جلو وجود نداشت.

آلکس برگشت. داشت می‌رفت، اما همان‌طور که نور چراغ قوه را به اطراف می‌انداخت، شعاع نور چیزی را نشان داد که روی توده‌ای بر زمین افتاده بود. به طرف آن رفت و خم شد. یک لباس غواصی بود و کاملاً نو به نظر می‌رسید. آلکس به کنار آب برگشت و آن را با چراغ قوه بررسی کرد. این بار چیز دیگری دید. طنابی به یک صخره بسته شده بود. با شیبی به داخل فرو می‌رفت و ناپدید می‌شد. آلکس می‌دانست این یعنی چه.

یان رایدن در تونل زیر آب شنا کرده بود. لباس غواصی پوشیده بود و برای گم نکردن راه، طنابی به خود بسته بود. معلوم بود قصد داشته برگردد. برای همین دریچه را باز گذاشته بود. انگار یک بار دیگر مرد مرده داشت آلکس را راهنمایی می‌کرد. مسئله این بود، خودش جرات داشت ادامه بدهد؟

لباس غواصی را برداشت. برایش خیلی بزرگ بود، اگر چه احتمالاً تا حد زیادی سرما را خنثی می‌کرد. اما سرما تنها مشکل نبود. تونل شاید ده متر طول داشت. ممکن بود صد متر طول داشته باشد. از کجا می‌توانست مطمئن باشد یان رایدن برای شنا در زیر آب از دستگاه تنفس استفاده نکرده؟ اگر آلکس آن پایین می‌رفت، توی آب، و در نیمه راه نفسش بند می‌آمد، غرق می‌شد. زیر یک صخره در تاریکی منجمد کننده گیر می‌افتاد. نمی‌توانست راهی بدتر از این را برای مردن تصور کند.

اما راه درازی آمده بود، و با توجه به نقشه دیگر باید تقریباً رسیده باشد. ناسزایی گفت. این تفریح نبود. در آن لحظه آرزو کرد هرگز چیزی درباره‌ی آلن بلانت، تشکیلات سایل یا موج طوفان نشنیده بود. اما نمی‌توانست عقب‌نشینی کند. اگر عمویش این کار را کرده بود، پس او هم می‌توانست. دندان‌هایش را برهم فشرد، لباس غواصی را پوشید. سرد، چسبان و ناراحت بود. زیپ آن را بست. لباس‌های عادی‌اش را بیرون نیاورده بود و شاید همین کمک کرد. لباس یک جاهایی به بدنش نمی‌چسبید، اما مطمئن بود آب نمی‌تواند به داخل آن نفوذ کند.

آلکس که حالا از ترس تغییر عقیده به سرعت حرکت می‌کرد، به کنار آب نزدیک شد. دست دراز کرد و طناب را با یک دست گرفت. با هر دو دست سریع‌تر می‌توانست شنا کند، اما جرات نداشت چنین خطری را بپذیرد. گم شدن در تونل زیر آب به بدی از دست دادن هوا بود. نتیجه هر دو دقیقاً یکی بود. باید طناب را نگه می‌داشت تا در مسیر هدایتش کند. آلکس چندین نفس عمیق کشید، خودش را هواگیری و پراز اکسیژن کرد، می‌دانست این کار باعث می‌شود چند دقیقه‌ی اضافی گرانبها به دست بیاورد. بعد در آب غوطه‌ور شد.

سرما وحشتناک بود، چکش کوبیدنی که نزدیک بود تمام هوا را به زور از ریه‌هایش بیرون کند. آب بر سرش می‌کوبید، دور چشم‌ها و بینی‌اش چرخ می‌زد. انگشت‌هایش فوراً بی‌حس شد. تمام وجودش ضربه را حس کرد، اما لباس غواصی دست کم گرمای بخش‌هایی از بدنش را محفوظ نگه می‌داشت. چسبیده به طناب، پا زد و جلو رفت. تصمیمش را گرفته بود. راه باز گشتی وجود نداشت.

کشیدن، پازدن. کشیدن، پازدن. آلکس کمتر از یک دقیقه زیر آب بود، اما از همان موقع ریه‌هایش تحت فشار قرار گرفته بود. سقف تونل شانه‌هایش را می‌خراشید و می‌ترسید لباس غواصی و به دنبال آن شانه‌هایش را پاره کند. جرات نداشت سرعتش را کاهش دهد. سرمای منجمد کننده نیرویش را تحلیل برده بود. کشش و پازدن. کشش و پازدن. چه مدتی آن زیر بود؟ نود ثانیه؟ صد؟ چشم‌هایش محکم بسته بود، اما اگر آن‌ها را باز هم می‌کرد هیچ فرقی نداشت. او در نمونه‌ای سیاه، چرخان و منجمد از جهنم بود. و نفسش داشت بند می‌آمد.

خودش را روی طناب جلو کشید، پوست کف دست‌هایش سوخت. احتمالاً حدود دو دقیقه بود که داشت شنا می‌کرد. هر چند ده دقیقه به نظر می‌رسید. باید دهانش را باز می‌کرد و نفس می‌کشید، حتی اگر این آب بود که به درون گلویش هجوم می‌آورد... فریادی خاموش در درونش منفجر شد. کشیدن، لگد زدن. کشیدن،

لگد زدن. بعد، شاید در آخرین ثانیه‌های باقی مانده، طناب به طرف بالا تکان خورد و حس کرد شانه‌هایش آزاد شده و دهانش برای نفسی عمیق باز شد و هوارا تنفس کرد و فهمید موفق شده.

اما موفق شده به کجا برسد؟

آلکس چیزی نمی‌دید. در تاریکی مطلق شناور بود، حتی نمی‌توانست ببیند آب کجا تمام شده. چراغ قوه را در طرف دیگر گذاشته بود، اما می‌دانست حتی اگر هم بخواهد، قدرت ندارد به عقب برگردد. باید ردی را دنبال می‌کرد که مردی مرده به جا گذاشته بود. فقط حالا می‌فهمید این راه تنها ممکن است به گور ختم شود.

## فصل ۱۲ پشت در



آلکس آهسته، کاملاً نابینا، در هراس از اینکه هر لحظه ممکن است مجسمه‌اش را بر اثر برخورد با صخره بشکند، به جلو شنا کرد. با وجود لباس غواصی، داشت کم کم سرمای شدید آب را حس می‌کرد و می‌دانست باید زودتر راه خروج را پیدا کند. دستش روی چیزی کشیده شد، اما انگشت‌هایش بی‌حس‌تر از آن بود که بفهمد چه چیز است. دست دراز کرد و خودش را جلو کشید. پاهایش به کف زمین خورد. و آن وقت بود که متوجه شد. می‌توانست ببیند. به نحوی، از جایی، نور به داخل محوطه‌ی پشت تونل زیر آبی راه پیدا می‌کرد.

کم کم، قدرت بینایی‌اش را به دست آورد. دستش را مقابل صورتش تکان داد، فقط توانست انگشت‌هایش را تشخیص دهد. یک تیر چوبی را گرفته بود، یک شمع سقف فرو ریخته. چشم‌هایش را بست و دوباره باز کرد. تاریکی عقب نشست و چهارراهی کنده در دل صخره را نشان داد، محل برخورد سه تونل. چهارمی، پشت سر او، همان تونل آب گرفته بود. همان نور اندک، قدرت‌ش را به او باز داد. از تیر به عنوان تکیه‌گاهی موقت استفاده کرد و به زحمت از صخره بالا رفت. همان

وقت متوجه صدای بوم بوم ملایمی شد. مطمئن نبود صدا نزدیک است یا دور، اما آن چه در بلوک د، جلو در آهنی شنیده بود را به یاد آورد و فهمید رسیده است.

لباس غواصی را بیرون آورد. خوشبختانه نگذاشته بود خیس شود. بیشتر بدنش خشک بود، اما آبی به سردی یخ هنوز از موهایش، تا پایین گردنش می چکید، و کفش های ورزشی و جوراب های خیس بود. وقتی به جلو حرکت کرد، پاهایش چلپ چلوپ صدا داد و مجبور شد قبل از ادامه ی راه کفش هایش را بیرون بیاورد و بتکاند. نقشه ی یان رایدنر هنوز تا شده در جیش بود، اما دیگر به آن نیاز نداشت. فقط باید نور را دنبال می کرد.

یکراست رفت تا به تقاطع دیگری رسید، بعد به طرف راست پیچید. حالا نور آن قدر زیاد بود که واقعاً رنگ صخره - قهوه ای تیره و خاکستری - را تشخیص می داد. صدای بوم بوم هم بلندتر شده بود و آلكس هجوم هوای گرمی را حس می کرد که به سوی او جریان داشت. با احتیاط به جلو حرکت کرد، در این فکر بود که قرار است با چه چیزی مواجه شود. در گوشه ای پیچید و ناگهان صخره از هر دو طرف به دیوار آجری تازه ای تبدیل شد، حفاظی فلزی هم درست بالای سطح زمین کار گذاشته شده بود. چاه ورودی معدن قدیمی کاربرد دیگری پیدا کرده بود. از آن به عنوان مجرای خروجی نوعی سیستم تهویه ی مطبوع استفاده می شد. نوری که آلكس را هدایت کرده بود، از پشت میله های حفاظ می تابید.

کنار اولین حفاظ زانو زد و از پشت آن اتاقی وسیع با کاشی سفید دید، آزمایشگاهی با تجهیزات پیچیده ی شیشه ای و آهنی که روی سطوحی قرار داشت که بیش از حد کار کرده بود. اتاق خالی بود. آلكس برای آزمایش، حفاظ را گرفت، اما حفاظ کاملاً محکم کار گذاشته شده و به طور عمودی درون صخره فرو رفته بود. حفاظ دومی هم مال همان اتاق بود. آن هم محکم پیچ شده بود.

آلكس در تونل به طرف حفاظ سوم رفت. این یکی مقابل یک انباری پر از جعبه های نقره ای قرار داشت که آلكس دیده بود شب قبل زیر دریایی آن ها را آورده بودند. حفاظ را با هر دو دست گرفت و کشید. حفاظ به سادگی از صخره جدا شد، و وقتی آلكس از فاصله ی نزدیک تر نگاه کرد، دلیل آن را فهمید. یان رایدنر پیش از او آنجا بود. پیچ هایی را که حفاظ را سر جا نگاه می داشت، باز کرده بود. آلكس بی سر و صدا حفاظ را پایین گذاشت. غمگین شد. یان رایدنر کاملاً به تنهایی راهش را در معدن پیدا کرده، نقشه را کشیده، از میان تونل فرو رفته، زیر آب شنا کرده و حفاظ را باز کرده بود. آلكس بدون کمک او هرگز نمی توانست تا این حد پیش بیاید، و حالا آرزوی می کرد عمویش را کمی بهتر شناخته بود و شاید قبل از مرگ او اندکی بیشتر تحسینش می کرد.

با دقت، خودش را از میان سوراخ مستطیلی شکل فشار داد و به داخل اتاق انداخت. در آخرین دقیقه - در حالی که روی شکم قرار داشت و پاهایش به پایین آویزان بود - حفاظ را برداشت و دوباره سر جایش گذاشت. اگر کسی از نزدیک نگاه نمی کرد، متوجه هیچ ایرادی نمی شد. به زمین پرید و مثل گربه روی پنجه هایش فرود آمد. حالا صدای بوم بوم بلندتر شده بود، از جایی در داخل به گوش می رسید. هر صدایی را که او ایجاد می کرد، می پوشاند. به طرف نزدیک ترین جعبه ی نقره ای رفت و آن را بررسی کرد. این بار جعبه با صدای خشکی در دست او باز شد، اما به داخل آن که نگاه کرد، دید خالیست. محتوی آن هر چه بود، قبلاً مورد استفاده قرار گرفته بود.

دنبال دوربین ها گشت، بعد به طرف در رفت. قفل نبود. در را، سانت به سانت، باز کرد و یواشکی به بیرون نگاهی انداخت. در به راهروی وسیع باز می شد که در هر دو سو به درهای کشویی اتوماتیک منتهی می شد و در سرتاسر آن نرده ای نقره ای کشیده شده بود.

«ساعت ۱۹:۰۰. شیفت قرمز به خط تولید. شیفت آبی به ضد عفونی.»  
صدایی نه مذکر و نه مؤنث، بی احساس و غیر انسانی، از بلندگو پخش شد. آلکس به ساعتش نگاهی انداخت. هفت شب بود. عبور از معدن بیشتر از آن چه فکر می کرد وقتش را گرفته بود. دزدانه به جلو نگاه کرد. این همان راهرویی نبود که پیدا کرده بود. یک سکوی مراقبت بود. خودش را به نرده رساند و به پایین نگاه کرد.  
اصلاً نمی دانست پشت در آهنی ممکن است با چه چیزی روبرو شود، اما آن چه حالا می دید، با هر چه در تصورش می گنجید فرسنگ ها فاصله داشت. تالاری عظیم بود، کنار دیوارها - نیمی صخره‌ی خالی، نیمی فلز براق - وسایل کامپیوتر، وسایل اندازه گیری الکترونیک، ماشین هایی که با زندگی خاص خود چشمک و سوسو می زدند، ردیف شده بود. آنجا را چهل پنجاه نفر پر کرده بودند، بعضی با کت های سفید، بقیه با لباس های سرتاسری، همه دور بازوهایشان نوارهایی به رنگ های مختلف داشتند؛ قرمز، زرد، آبی و سبز. چراغ های نئون از بالا می تابید. نگهبان های مسلح کنار هر در ورودی ایستاده بودند و با چهره های بی احساس بر کارها نظارت می کردند.  
پس موج طوفان اینجا تولید می شد. کامپیوترها به کندی در خطی طولانی و یکسره، روی نوار نقاله ای حرکت می کردند و از مقابل دانشمندان و تکنسین های مختلفی رد می شدند. عجیب این بود که همان موقع هم کامل به نظر می رسیدند... و البته باید هم این طور می بود. سایل این را به او گفته بود. باید در مدت همان بعد از ظهر و شب حملشان می کردند. پس در این کارخانه ی سری چه کار نهایی داشت انجام می گرفت؟ و چرا این همه از خط تولید مخفی شده بود؟ آن چه آلکس هنگام گردش در تشکیلات سایل دیده بود، فقط نوک کوه یخ بود. بخش اصلی کارخانه اینجا بود، زیر زمین.

دقیق تر نگاه کرد. موج طوفانی را به یاد آورد که با آن کار کرده بود، و حالا متوجه چیزی شد که قبلاً ندیده بود. یک نوار پلاستیکی از بدنه ی بالای هر صفحه

برداشته می شد و فضای کوچک، استوانه ای و حدود پنج سانتی متر را آشکار می کرد. کامپیوترها از زیر ماشینی عجیب - پایه ها، سیم ها و بازوهای هیدرولیک - رد می شدند. لوله های آزمایش مات نقره ای به قفسی وارد می شدند و طوری جلو می آمدند که انگار داشتند به کامپیوترها خوش آمد می گفتند. یک لوله ی آزمایش برای هر کامپیوتر. آنجا یک نقطه ی تلاقی بود. لوله ها با ظرافتی بی اندازه از جا برداشته شده، بالا آمده و در داخل فضای خالی کامپیوتر قرار می گرفتند. بعد از آن، موج طوفان ها به سرعت جلو می رفتند. ماشین دومی نوارهای پلاستیکی را می بست و با حرارت محکم می کرد. وقتی کامپیوترها به انتهای مسیر می رسیدند و در جعبه های قرمز و سفید تشکیلات سایل بسته بندی می شدند، فضاهای خالی بالای کامپیوترها کاملاً غیر قابل تشخیص بود.

حرفتی به چشمش خورد و از میان پنجره ی بسیار بزرگ کنار تالار بعدی به آن سوی خط تولید نگاه کرد. دو مرد با لباس های فضایی داشتند با ناشی گری، مثل حرکت کند در فیلم، راه می رفتند. ایستادند. آژیر خطری به صدا در آمد و ناگهان در ابری از بخار سفید ناپدید شدند. آلکس آن چه را تازه شنیده بود به یاد آورد. ضد عفونی شده بودند؟ اما اگر موج طوفان بر اساس روند پردازنده ساخته شده بود، به چنین کارهای اضافه ای نیاز نداشتند - و به هر حال، این به هیچ کدام از چیزهایی که آلکس تا آن زمان دیده بود شباهت نداشت. اگر این مردها داشتند ضد عفونی می شدند، به خاطر چه چیزی ضد عفونی می شدند؟

«مأمور گرگورویچ به حوزه ی حفظ حیات گزارش بدهد. این خبر برای مأمور گرگورویچ است.»

هیكلی باریک، با موهای روشن که سیاه پوشیده بود، از خط تولید جدا شد و با بی حالی به طرف دری راه افتاد که برای عبورش باز شد. آلکس متوجه شد برای دومین بار دارد به آدمکش حرفه ای روس، یاسن گرگورویچ نگاه می کند. موضوع



چه بود؟ آلکس زیر دریایی و جعبه‌های محکم بسته را به یاد آورد. البته. یاسن لوله‌های آزمایشی را آورده بود که حالا داشتند داخل کامپیوترها جا می‌دادند. لوله‌های آزمایش نوعی سلاح بودند که او برای خرابکاری مورد استفاده قرار می‌داد. نه. این ممکن نبود. آنجا در پورت تالون، کتابخانه‌دار به او گفته بود یان رایدن کتاب‌هایی خواسته بود در مورد ویروس‌های کامپیوتری...

ویروس‌ها.

ضد عفونی.

حوزه‌ی حفظ حیات...

تازه فهمید - و همراه آن، چیزی سرد و سخت به پشت گردنش ضربه زد. آلکس حتی صدای باز شدن در پشت سرش را نشنیده بود، اما وقتی صدایی به نر می‌در گوشش زمزمه کرد، به تدریج خشکش زد.

«بایست. دست‌هایت را دو طرف بدنت نگهدار. اگر حرکتی ناگهانی بکنی، به پشت سرت شلیک می‌کنم.»

آهسته به پشت سر نگاه کرد. نگهبانی تنها، تفنگ در دست، پشت سرش ایستاده بود. از آن چیزهایی بود که آلکس هزاران بار در فیلم‌ها تلویزیون دیده بود، و حالا از این همه متفاوت بودن واقعیت یکه خورد. اسلحه یک براونینگ اتوماتیک بود و یک اشاره‌ی انگشت نگهبان، گلوله‌ای ۹ میلیمتری را با انفجاری به داخل جمجمه و مغز او می‌فرستاد. همان تماس با آن هم حالش را به هم زد.

ایستاد. نگهبان حدود بیست سال داشت، با چهره‌ای رنگ پریده و گیج. آلکس قبلاً هرگز او را ندیده بود، اما مهمتر اینکه او هم هرگز آلکس را ندیده بود. انتظار نداشت به پسر بچه‌ای برخورد. این شاید کمک می‌کرد.

پرسید: «تو کی هستی؟ اینجا چه کار می‌کنی؟»

آلکس گفت: «من پیش آقای سایل اقامت دارم.»

به تفنگ خیره شد: «چرا آن را به طرف من هدف گرفته‌اید؟ من کار بدی نمی‌کنم.»

رقت‌انگیز به نظر می‌رسید. پسر کوچولوی گم‌شده. اما تأثیر مطلوبی داشت. نگهبان مکث کرد، اندکی تفنگ را پایین آورد. در آن لحظه آلکس حمله کرد. این یک ضربه‌ی کلاسیک دیگر کاراته بود، این بار بدنش را چرخاند و آرنجش را به یک طرف سر نگهبان، درست زیر گوشش، کوبید. با همان یک ضربه تقریباً او را بیهوش کرده بود، اما نمی‌توانست روی این احتمال حساب کند و به دنبال آن بازانو به کشالی‌ران او کوبید. نگهبان دولا شد، اسلحه‌اش روی زمین افتاد. آلکس به سرعت او را از زنده‌ها کنار کشید. به پایین نگاه کرد. ماجرا را هیچ کس ندیده بود.

اما نگهبان مدت زیادی بیهوش نمی‌ماند و آلکس می‌دانست باید از آنجا خارج شود. نه اینکه فقط به طبقه‌ی هم کف برگردد، بلکه باید از تشکیلات سایل بیرون برود. باید با خانم جونز تماس می‌گرفت. هنوز نمی‌دانست چرا و چگونه، اما حالا می‌دانست موج طوفان به ماشین جنایت تبدیل شده. تا قبل از آغاز به کار آن‌ها در موزه‌ی علوم، کمتر از هفده ساعت فرصت بود. آلکس باید به نحوی نمی‌گذاشت این اتفاق بیفتد.

دوید. در انتهای راهرو باز شد و دید در راهروی قوس‌دار سفید دیگری است با دفترهای بدون پنجره‌ی ساخته در محلی که می‌بایست یکی دیگر از تونل‌های معدن دازمری باشد. می‌دانست نمی‌تواند از همان راهی که آمده برگردد. خیلی خسته بود و حتی اگر می‌توانست از درون معدن راهش را پیدا کند، هرگز موفق نمی‌شد برای بار دوم شنا کند. تنها شانس او دری بود که بار اول او را به اینجا هدایت کرده بود. این در به راه‌پله‌ی فلزی مرتبط می‌شد که می‌توانست او را به بلوک دبردد. در اتاق او یک تلفن بود. اگر از این طریق موفق نمی‌شد، می‌توانست برای فرستادن پیام از گیم بوی استفاده کند. اما ام‌آی ۶ باید از آن‌چه او فهمیده بود با خبر می‌شد.

به انتهای راهرو رسید، بعد با ظاهر شدن سه نگهبان که با هم به طرف دری دو لنگه می‌رفتند، سرش را زد دید. خوشبختانه او را ندیده بودند. هیچ کس نمی‌دانست او آن جاست. به او آسیبی نمی‌رسید.

و بعد آژیر خاموش شد. یک شیپور الکترونیک در راهروها پارس کرد، از گوشه‌ها بیرون پرید، همه جا طنین انداخت. بالای سرش، چراغی برق قرمز زد. نگهبان‌ها به سرعت برگشتند و آلكس را دیدند. برخلاف نگهبان روی سکوی مراقبت، مکث نکردند. همان‌طور که آلكس با سر به طرف نزدیکترین در شیرجه زد، مسلسل‌هایشان را بالا گرفتند و شلیک کردند. آلكس صاف روی شکم خوابید و پشت سرش در را با لگد بست. بلند شد، گلوله‌ای پیدا کرد و آن را به طرف جایی که از آن آمده بود، پرت کرد. یک ثانیه بعد، وقتی نگهبان‌ها به طرف در آتش گشودند، انفجاری در طرف دیگر روی داد. اما در از فلز خالص بود. استوار ماند.

روی بالابری ایستاده بود که در در جایی شبیه اتاق دیگ بخار کشتی، به طرف کلافی از لوله‌ها و سیلندرهای پایین می‌رفت. در اینجا صدای آژیر به اندازه‌ی تالار اصلی بلند بود. انگار از همه طرف به گوش می‌رسید. آلكس پرید و پله‌ها را سه تا یکی کرد، و در جستجوی یک راه خروج سُرخورد و ایستاد. باید بین سه راهرو یکی را انتخاب می‌کرد، اما بعد صدای گرمپ گرمپ پاها را شنید و فهمید انتخابش به دو تا محدود شده. آرزو کرد کاش اسلحه‌ی براونینگ اتوماتیک را برداشته بود. تنها و بدون سلاح بود. تنها اردک مورد هدف در محل تمرین تیراندازی، در محاصره‌ی اسلحه‌ها بدون راه خروج. ام آی ۶ او را برای چنین وضعیتی هم آموزش داده بود؟ در این صورت یازده روز کافی نبود.

یکسره دوید، از لابه‌لای لوله‌ها رد شد و هر دری را که به آن رسید امتحان کرد. اتاقی با لباس‌های فضایی آویخته از جا رختی. یک اتاق برای دوش گرفتن. یک آزمایشگاه بزرگتر با در دومی رو به بیرون، در وسط آن یک مخزن شیشه‌ای

به شکل بشکه و پر از مایعی سبز. یک شبکه‌ی لوله‌های پلاستیکی از مخزن بیرون زده بود. سینی‌های پر از لوله‌های آزمایش همه‌جا بود.

مخزن به شکل بشکه. سینی‌ها. آلكس قبلاً آن‌ها را - به شکل طرح‌هایی مبهم روی گیم بوی خود - دیده بود. احتمالاً در آن سوی در دوم ایستاده بود. به طرف در دوید. از داخل، به صورت الکترونیکی، با صفحه‌ی شیشه‌ای تشخیص هویت روی دیوار، قفل شده بود. هرگز نمی‌توانست آن را باز کند. به دام افتاده بود.

صدای قدم‌ها نزدیک شد. آلكس فقط فرصت کرد قبل از آنکه در اولی باز شود و دو نگهبان دیگر با شتاب وارد آزمایشگاه شوند، خود را روی زمین، زیر یکی از پیشخوان‌های کار پنهان کند. نگهبان‌ها - بی آنکه او را ببینند - به اطراف نگاه سریعی انداختند. یکی از آن‌ها گفت: «اینجا نیست!»

-بهر است بروی بالا!

نگهبان از راهی که آمده بود خارج شد. دیگری به طرف در دوم رفت و دستش را روی صفحه‌ی شیشه‌ای گذاشت. برق سبزی دیده شد و در به صدای بلند وزوز کرد. نگهبان در را به سرعت باز کرد و ناپدید شد. آلكس همان وقت که در داشت بسته می‌شد، به جلو غلت زد و توانست دستش را لای شکاف در بگذارد. لحظه‌ای صبر کرد، بعد ایستاد. در را کشید و باز کرد. همان‌طور که امیدوار بود، داشت به راهروی ناتمامی نگاه می‌کرد که وقتی نادیا وله غافلگیرش کرد در آن بود.

نگهبان رفته بود. آلكس بی سر و صدا بیرون آمد، در را پشت سرش بست، صدای آژیر را قطع کرد. از پله‌های آهنی بالا رفت و از در دو لنگه‌ی گردان گذشت. خوشحال بود که دوباره در هوای آزاد است. خورشید غروب کرده بود، اما در عرض چمنزار، باند هواپیما، به طرزی مصنوعی با نوعی چراغ که آلكس در زمین فوتبال دیده بود، روشن شده بود. حدود یک دوجین کامیون کنار هم توقف کرده بودند. افراد داشتند جعبه‌های سنگین، مربع و قرمز و سفید را در آن‌ها بار می‌کردند.

هوایمای باری که آلكس موقع ورود دیده بود، روی باند غرش کنان حرکت کرد و در هوا به یک سو چرخید.

آلكس می دانست دارد انتهای خط تولید را می بیند. جعبه های قرمز و سفید همان ها بود که در تالار زیرزمینی دیده بود. موج طوفان ها، تکمیل شده با راز مرگبارشان، بارگیری و حمل شده بودند. صبح آن ها در تمام شهر بودند.

دولا دولا، از کنار فواره دوید و از عرض سبزه ها گذشت. فکر کرد به طرف دروازه ی اصلی برود، اما می دانست این کار بی فایده است. نگهبان ها احتمالاً گوش به زنگ بودند. انتظارش را می کشیدند. از حصار دور محوطه نیز آن هم با سیم های خاردار که در بالای آن کشیده شده بود، نمی توانست بالا برود. نه. اتاق خودش بهترین راه حل به نظر می رسید. تلفن آنجا بود. و تنها سلاح های او هم؛ ابزارهای محدودی که اسمیترز - چهار روز یا شاید چهار سال؟ - پیش به او داده بود.

از راه آشپزخانه وارد عمارت شد، همان مسیری که دیشب از آن بیرون رفته بود. تازه ساعت هشت بود، اما محل به کلی متروک به نظر می رسید. از پله ها بالا دوید و از راهروی که در طبقه ی اول به اتاق او می رسید، گذشت. آهسته در را باز کرد. ظاهر آهنوز بخت با او بود. هیچ کس آنجا نبود. بدون روشن کردن چراغ وارد شد و تلفن را قاپید. خط تلفن قطع بود. اهمیتی نداشت. گیم بوی خود، هر چهار کارتریج، بویو و پماد جوش صورت را پیدا کرد و آن ها را توی جیب هایش چپاند. تصمیم گرفته بود آنجا نماند. خیلی خطرناک بود. باید جایی برای پنهان شدن پیدا می کرد. بعد می توانست از کارتریج نمه سیس برای تماس با ام آی ۶ استفاده کند.

به طرف در برگشت و آن را باز کرد. حیرت زده دید آقای گرین در راهرو ایستاده، با صورت سفید موهای قهوه ای نارنجی روشن و لبخند کج و کوله ی کبود، هولناک به نظر می رسید.

آلكس به سرعت واکنش نشان داد و با کف دست راستش ضربه زد. اما آقای گرین سریع تر بود. انگار به یک طرف تاب خورد، بعد دستش به سرعت جلو آمد. پهلوی آن با گلوی آلكس برخورد کرد. آلكس سعی کرد نفسی بکشد، اما نفسش بند آمد. سر پیش خدمت صدای نامفهومی کرد و برای بار دوم ضربه زد. آلكس حس کرد او در پشت جای زخم های کبودش، واقعاً دارد پوزخند می زند و لذت می برد. سعی کرد در مقابل ضربه جاخالی بدهد، اما مشت آقای گرین یکر است به آرواره اش خورد. به داخل اتاق خواب چرخید و به پشت افتاد. اصلاً نفهمید چه وقتی زمین خورد.

## فصل ۱۳ قلدر مدرسه



صبح روز بعد به سراغ آلكس آمدند.

شب را با دستبند بسته به يك رادياتور در اتاقی كوچك و تاريخك با تك پنجره‌ای ميله‌دار گذراند. احتمالاً آنجا روزگاری انبار ذغال بود. وقتی آلكس چشم‌هايش را باز كرد، اولين روشنايی نور خاكستری روز تازه به درون خزيده بود. چشم‌هايش را بست و دوباره باز كرد. سرش ضربه‌ان داشت و يك طرف صورتش، جای ضربه‌ای كه آقای گرین به او زده بود، ورم داشت. دست‌هايش پشت سرش بسته شده بود و تاندون‌های شانیه‌هايش داشت آتش می‌گرفت. اما بدتر از همه‌ی این‌ها احساس شكست بود. اول آوریل بود، روزی كه موج طوفان‌ها به كار می‌افتاد. و آلكس درمانده بود. او كسی بود كه دروغ ماه آوریل را باور کرده بود.

درست قبل از ساعت نه بود كه در باز شد و دو نگهبان با آقای گرین در پشت سرشان وارد شدند. دستبندها را باز كردند و آلكس را واداشتند بایستند. بعد، در حالی كه نگهبان‌ها از دو طرف او را گرفته بودند، از اتاق خارج شد و از پله‌ها بالا رفت. هنوز در خانه‌ی سایل بود. پله‌ها به تالاری ختم می‌شد كه نقاشی‌های عظیم روز

داوری در آن قرار داشت. آلكس به هيكل هايي نگاه كرد كه روي بوم از درد به خود پيچيده بودند. اگر حق با او بود، به زودي اين تصوير در تمام انگلستان تكرر مي شد. و اين فقط در عرض سه ساعت اتفاق مي افتاد.

نگهبان ها او را تقريباً كشان كشان از دري عبور دادند و به اتاقي بردند كه آكواريوم داشت بردند. در مقابل آكواريوم، صندلي چوبي پشت بلندي قرار داشت. آلكس را مجبور كردند بنشينند. دست هاش را دوباره پشت سرش بستند. نگهبان ها رفتند. آقاي گرین ماند.

صدای پاهای او را روی راه پله‌ی مارپیچ شنید، پایین آمدن کفش‌های چرمی را قبل از مردی دید که آن‌ها را پوشیده بود. بعد هرود سایل، با کت و شلوار خوش دوخت ابریشمی خاکستری روشن، ظاهر شد. بلات و مأموران ام آی ۶ از همان اول به مولتی میلیونر خاورمیانه‌ای مشکوک شده بودند. همیشه فکر می کردند دارد چیزی را پنهان می کند. اما حتی آن‌ها هم اصلاً حقیقت را حدس نمی زدند. او دوست کشور آلكس نبود. بدترین دشمن بود.

سایل به تندی گفت: «سه سؤال...»

صدایش کاملاً سرد بود.

«تو که هستی؟ کی تو را فرستاده؟ چه قدر می دانی؟»

آلكس گفت: «نمی دانم درباره‌ی چه حرف می زنید.»

سایل آه کشید. آن حالت مسخره‌ای که آلكس در اولین دیدارش با او حس کرده بود، حالا کاملاً از بین رفته بود. چهره‌اش خشک و تاجرآبانه بود. چشم هایش زشت و پر از بدجنسی بود. گفت: «ما خیلی کم وقت داریم، آقای گرین...؟»

آقاي گرین به طرف يکي از بسته‌های نمایش رفت و چاقویی، به تیزی تیغ و باله‌ای اره مانند، بیرون آورد. آن را نزدیک صورتش گرفت، چشم هایش می درخشید.

«قبلاً به تو گفته بودم آقای گرین در استفاده از چاقو ماهر بوده.»

سایل ادامه داد: «هنوز هم هست. آلكس، آن چه را می خواهم بدانم به من بگو، یا او بیش از آن چه بتوانی تصور کنی تو را عذاب می دهد. و لطفاً سعی نکن به من دروغ بگویی. فقط یادت باشد برای دروغگوها چه اتفاقی می افتد. به خصوص برای زبان‌هایشان.»

آقاي گرین يک قدم نزديک تر آمد. تيغی چاقو در نور برق زد.

آلكس گفت: «اسم من آلكس رايدر است.»

«پسر رايدر؟»

«برادرزاده‌اش.»

«کی تو را به اینجا فرستاده؟»

«همان‌ها که او را فرستادند.»

دروغ گفتن فایده‌ای نداشت. دیگر فرقی نمی کرد. خطر خیلی زیاد شده بود. «ام آی ۶» سایل بدون هیچ نشانه‌ای از شوخ طبعی خندید: «بچه‌های چهارده ساله را برای انجام کار کثیف‌شان می فرستند؟ باید بگویم زیاد انگلیسی نیست. چی، چیزی به جز کریکت؟»

لهجی غلیظ انگلیسی به خود گرفته بود. بعد جلو آمد و پشت میز نشست:

«و سؤال سوم من چی، آلكس؟ چقدر می دانی؟»

آلكس شانه بالا انداخت، برای پنهان کردن ترسی که در واقع حس می کرد سعی داشت خودش را راحت نشان بدهد. گفت: «به اندازه‌ی کافی می دانم.»

«ادامه بده.»

آلكس نفسی کشید. عروس دریایی مثل ابری سمی، شناکنان از پشت سرش گذشت. آن را از گوشه‌ی چشمش می دید. دستبندها را تکانی داد، فکر شاید بشود صندلی را بشکنند. برقی ناگهانی درخشید و چاقویی که آقای گرین در دست داشت، ناگهان در پشت صندلی یک تار موی سرش را لرزاند. لبه‌ی چاقو در واقع

پوست گردنش را شکافته بود. حس کرد یک قطره خون لغزید و از توی یقه اش پایین رفت.

هرود سایل گفت: «تو ما را در انتظار گذاشته ای.»

«بسیار خوب. وقتی عمومی من اینجا بود، به ویروس ها علاقه مند شد. در کتابخانه ی محلی در مورد آن ها سؤال کرد. فکر کردم منظورش ویروس های کامپیوتری بوده. این فرض طبیعی بود. اما اشتباه می کردم. دیدم دیشب چه می کردید. حرف های پخش شده از بلندگوها را شنیدم. ضد عفونی و حوزوی نگهداری حیات. از جنگ بیولوژیکی حرف می زدند. شما نوعی ویروس واقعی در اختیار دارید. این ویروس ها در لوله های آزمایش، بسته بندی شده در جعبه های نقره ای، به اینجا می آیند، و شما آن ها را در موج طوفان ها قرار می دهید. نمی دانم بعد چه اتفاقی می افتد. فکر می کنم وقتی کامپیوترها روشن شوند، مردم می میرند. کامپیوترها در مدرسه ها قرار می گیرند. پس این افراد باید بچه ها باشند. که یعنی شما آن قدیسی که همه خیال می کنند، نیستید. یک عامل قتل عام. فکر می کنم باید بگویید، یک دیوانه ی لعنتی.»

هرود سایل دست هایش را با ملایمت به هم زد. گفت: «کارت خیلی خوب بود، آلکس. تبریک می گویم. و حس می کنم لیاقت یک پاداش را داری. بنابراین همه چیز را به تو می گویم. از جهتی ام آی ۶ کار درستی کرده برای من یک شاگرد مدرسه ی واقعی انگلیسی فرستاده. برای اینکه، می دانی، از هیچ چیز در دنیا بیشتر از همین نفرت ندارم. آه بله... صورتش از خشم کج و معوج شد و لحظه ای آلکس دیوانگی را، زنده در چشم هایش دید.

«شما از خود راضی های لعنتی با مدرسه های خشک تان و با برتری انگلیسی متعفن تان! اما نشانتان می دهم. همه چیز را نشانتان می دهم!»

ایستاد و به طرف آلکس آمد. گفت: «من چهل سال پیش به این کشور آمدم. پولی نداشتم. خانواده ام چیزی نداشتمند. اگر به خاطر حادثه ای غیر عادی نبود، احتمالا

در بیروت زندگی می کردم و همان جا می مردم. اگر این کار را کرده بودم برای تو بهتر بود! خیلی بهتر!

«یک خانواده ی آمریکایی مرا به اینجا فرستادند تا تحصیل کنم. دوستانی در شمال لندن داشتند و من در مدتی که به مدرسه ی شبانه روزی می رفتم، پیش آن ها زندگی می کردم. نمی توانی تصور کنی آن زمان چه احساسی داشتم. بودن در لندن، که همیشه اعتقاد داشته ام قلب تمدن است. دیدن چنین ثروتی و دانستن اینکه من هم بخشی از آن می شوم! من انگلیسی می شوم! برای کودکی متولد شده در محله های فقیرنشین لبنان، این رویایی محال بود.»

«اما خیلی زود واقعیت را فهمیدم...»

سایل به جلو خم شد و چاقو را با حرکت تندی از صندلی بیرون کشید. آن را به طرف آقای گرین انداخت و او چاقو را گرفت و در دستش چرخاند.

«از لحظه ای که به مدرسه وارد شدم، مسخره شدم و زور شنیدم. به خاطر قدم. به خاطر رنگ پوستم. برای اینکه خوب انگلیسی حرف نمی زدم. برای اینکه یکی از آن ها نبودم. برای اسم هایی درست کرده بودند. هرود بوگندو. بزچران. کوتوله. و آزارم می دادند. پونز روی صندلی ام. کتاب های دزدی و از شکل افتاده. شلوارم را از پام بیرون می کشیدند و به میله ی پرچم، در زیر پرچم انگلیس آویزان می کردند.» سایل آهسته سرش را تکان داد. گفت: «اول که اینجا آمدم عاشق آن پرچم بودم. اما فقط در عرض چند هفته از آن متنفر شدم.»

«بیشتر شاگردها در مدرسه زور می شنوند... آلکس این را گفت - و ساکت شد چون سایل با بدجنسی با پشت دست به صورت او کوبید. گفت: «حرفم را تمام نکرده ام.» به سنگینی نفس می کشید و روی لب پایانش آب دهان بود. آلکس می دید او گذشته را زنده کرده. و یک بار دیگر داشت اجازه می داد گذشته نابودش کند.

گفت: «قلدرهای زیادی در آن مدرسه بودند. اما یکی از همه بدتر بود. او یک مارمولک کوچک متظاهر به ادب و نزاکت بود، اما والدینش پولدار بودند و بلد بود با بچه‌های دیگر چه‌طور رفتار کند. می‌دانست چه‌طور با آن‌ها حرف بزند... حتی همان موقع هم یک سیاستمدار بود. بله. وقتی می‌خواست می‌توانست دوست‌داشتنی باشد. وقتی معلم‌ها حاضر بودند. اما تا پشت می‌کردند، به سراغ من می‌آمد. عادت داشت دیگران را سازماندهی کند. برویم بزجران را بگیریم. بریم سرش را توی توالت فرو کنیم. برای فلاکت‌بار کردن زندگی من هزار فکر داشت و هرگز از فکر به راه‌های تازه دست نمی‌کشید. تمام مدت مرا آزار می‌داد و به من متلک می‌گفت و هیچ کاری نمی‌توانستم بکنم، چون او محبوب بود و من یک خارجی بودم. و می‌دانی آن پسر بچه بعد از بزرگ شدن چکاره شد؟»

آلکس گفت: «فکر می‌کنم به هر حال به من می‌گویید.»

«دارم به تو می‌گویم. بله. او بزرگ شد و شد نخست وزیر لعنتی! سر طاس او از شدت عرق برق می‌زد. ادامه داد: «در تمام زندگی‌ام با من همان‌طور رفتار شد. مهم نبود چقدر موفق شدم، چقدر پول در آوردم، چند نفر را استخدام کردم. هنوز یک شوخی‌ام، هنوز هرود بوگندوام، بزجران، ولگرد لبنانی. خوب، مدت چهل سال داشتم برای انتقام نقشه می‌کشیدم. و حالا، عاقبت، نوبت من رسیده. آقای گرین...»

آقای گرین به طرف دیوار رفت و دگمه‌ای را فشار داد. آلکس منتظر بود میز اسنوکر از کف اتاق بالا بیاید، اما به جای آن از روی هر دیوار صفحه‌ای کنار رفت و صفحات تلویزیونی از زمین تا سقف آشکار شد و فوراً سوسوزنان جان گرفت. آلکس روی یک صفحه‌ی تلویزیون آزمایشگاه زیرزمینی را می‌دید، روی دیگری خط تولید، روی سومی باند هواپیما و آخری روی کامیون‌های در حال خروج. دوربین‌های مدار بسته همه‌جا بود و ساییل می‌توانست حتی بدون ترک اتاق، هر گوشه‌ی قلمرو خود را ببیند. عجیب نبود که آلکس به این سادگی شناخته شد.

«موج طوفان‌ها مسلح و آماده‌اند. و بله، حق با توست، آلکس. هر کدام حامل چیز بست که می‌توانی آن را ویروس کامپیوتری بنامی. اما این، اگر دوست داشته باشی، شوخی کوچک دروغ آوریل من است. چون ویروسی که دارم از آن حرف می‌زنم نوعی آبله است. البته، آلکس، این ویروس از نظر ژنتیکی تغییر کرده تا تأثیر سریعتر و قوی‌تری داشته باشد... کشنده‌تر باشد. یک قاشق از آن شهری را نابود می‌کند. و موج طوفان‌های من حاوی مقداری خیلی خیلی بیشتر از آن هستند.»

«در حال حاضر این ویروس محفوظ و کاملاً امن است. اما امروز بعد از ظهر مهمانی کوچکی در موزه‌ی علوم بر پا می‌شود. هر مدرسه‌ی بریتانیا در آن مهمانی شرکت می‌کند و شاگردان مدرسه‌ها پیرامون کامپیوترهای خوب و براق تازه‌شان جمع می‌شوند. و هنگام ظهر، با نواخته شدن ضربه‌ی دوازدهم، دوست قدیمی من نخست‌وزیر، یکی از آن سخنرانی‌های خودبینانه و در جهت منافع شخصی خود را ایراد می‌کند و بعد دگمه‌ای را فشار می‌دهد. فکر می‌کند دارد کامپیوترها را راه می‌اندازد و تا حدی هم حق دارد. فشار دگمه ویروس‌ها را آزاد می‌کند. تا نیمه‌شب امشب دیگر شاگرد مدرسه‌ای در بریتانیا نخواهد بود و نخست‌وزیر با به یاد آوردن روزهایی که هرود ساییل را آزار می‌داده گریه خواهد کرد!»

آلکس اعلام کرد: «تو دیوانه‌ای! نیمه شب امشب تو در زندانی.»

ساییل با یک حرکت دست این فکر را کنار زد. «فکر نمی‌کنم. وقتی همه بفهمند چه اتفاقی افتاده، من رفته‌ام. در این کار تنها نیستم، آلکس. دوستان قدرتمندی دارم که از من حمایت می‌کنند.»

«یاسن گرگورویچ.»

«حسابی کار کرده‌ای! متعجب به نظر می‌آمد که آلکس این اسم را می‌دانست.»

«یاسن برای کسانی کار می‌کند که به من کمک می‌کنند. بهتر است هیچ اسم یا حتی ملیتی را به زبان نیاوریم. تعجب می‌کنی چند کشور در جهان از انگلیسی‌ها

بیزارند. برای شروع باید گفت، بیشتر اروپا. اما به هر حال...» دست‌هایش را به هم زد و به طرف میز تحریرش برگشت: «حالا حقیقت را می‌دانی. خوشحالم توانستم به تو بگویم، آلکس. تصورش را نمی‌کنی چقدر ازت بیزارم. حتی وقتی با من سرگرم آن بازی احمقانه، اسنوکر، بودی در این فکر بودم که کشتن تو چقدر برایم لذت‌بخش است. تودرست مثل آن پسرهایی که در مدرسه با آن‌ها بودم. چیزی عوض نشده.»

آلکس گفت: «تو تغییر نکرده‌ای.» گونه‌اش هنوز از جای ضربه‌ی سایل می‌سوخت. اما به اندازه‌ی کافی گوش داده بود. گفت: «متأسفم در مدرسه آزار دیده‌ای. اما خیلی از بچه‌ها آزار دیده‌اند و دیوانه هم نشده‌اند. تو واقعاً قابل ترحمی، آقای سایل. و نقشه‌ات موفق نمی‌شود. من هرچه را می‌دانم به ام‌آی ۶ گفته‌ام. آن‌ها در موزه‌ی علوم منتظرت هستند. همین‌طور مأموران سفید پوش.»

سایل خندید. گفت: «مرا ببخش که حرف‌هایت را باور نمی‌کنم.» صورتش ناگهان مثل سنگ شده بود: «و شاید فراموش کرده‌ای به تو در مورد دروغ گفتن به تو هشدار داده‌ام.»

آقای گرین قدم جلو گذاشت، چاقو را بالا و پایین انداخت طوری که تیغه‌ی آن در کف دستش قرار گرفت. سایل گفت: «دلم می‌خواست مردن تو را تماشا می‌کردم. متأسفانه، در لندن یک کار پر دردسر دارم.» به طرف آقای گرین برگشت: «می‌توانی تا کنار هلیکوپتر با من بیایی. بعد به اینجا برگرد و این پسر را بکش. بگذار کند باشد. بگذار در دناک باشد. باید مقداری آبله برای او نگه می‌داشتیم - اما مطمئنم تو می‌توانی راهی خیلی خلاقانه‌تر پیدا کنی.» به طرف در رفت، بعد ایستاد و به طرف آلکس برگشت: «خدا حافظ، آلکس. آشنایی با تو خوشحال‌کننده نبود. اما از مرگ لذت ببر. و یادت باشد، تو فقط اولی هستی...»

در روی پاشنه چرخید و بسته شد. آلکس، با دستبند بسته به صندلی با عروس دریایی که در سکوت پشت سرش شناور بود، تنها ماند.



## فصل ۱۴ ژرفای آب



آلکس فکر آزاد شدن از صندلی را کنار گذاشت. مچ‌هایش در جایی که دستبند آن‌ها را شکافته بود، مجروح و خونین بود، و دستبندها خیلی تنگ بود. بعد از سی دقیقه، وقتی آقای گرین هنوز نیامده بود، سعی کرد به پماد جوش صورت که اسمیترز به او داده بود دسترسی پیدا کند. می‌دانست پماد در عرض چند ثانیه دستبند را می‌سوزاند و بدترین مسئله این بود که او آن را، در جایی که گذاشته بود، جیب بیرون زیپ‌دار شلوار نظامی‌اش، کاملاً حس می‌کرد. اما اگر چه انگشت‌های کشیده‌اش فقط چند سانتی‌متر با آن فاصله داشت، با تمام تلاش‌هایش، به آن نرسید. همین برای دیوانه کردنش کافی بود.

صدای تلق تلق بلند شدن هلیکوپتر را شنید و فهمید سایل باید به طرف لندن رفته باشد. آلکس هنوز از آن‌چه شنیده بود گیج بود. این مولتی‌میلیونر کاملاً دیوانه بود. نقشه‌اش غیر قابل باور بود، یک قتل عام که می‌توانست بریتانیا را برای نسل‌های آینده از بین ببرد. آلکس سعی کرد تصور کند چه اتفاقی خواهد افتاد. ده‌ها هزار شاگرد مدرسه در کلاس‌هایشان می‌نشینند، دور موج طوفان‌های جدیدشان جمع

می شوند، منتظر آن لحظه - دقیقاً سر ظهر - وقتی که نخست وزیر دگمه را فشار بدهد و آن‌ها را به کار بیندازد. اما به جای آن صدای فش فشی بلند می شد و بخار کشنده‌ی آبله در اتاق شلوغ انتشار می یافت. و دقایقی بعد، در تمام کشور، مردن‌ها شروع می شد. آلكس باید این فکر را از ذهنش دور می کرد. خیلی هولناک بود. و در عین حال تا چند ساعت دیگر اتفاق می افتاد. او تنها کسی بود که می توانست جلوی آن را بگیرد. و او اینجا بود، بسته، ناتوان از حرکت.

در باز شد. آلكس به پشت چرخید، انتظار داشت آقای گرین را ببیند، اما نادیا وله بود که با شتاب وارد شد، در را پشت سرش بست. چهره‌ی گرد و رنگ پریده‌اش برافروخته به نظر می رسید و چشم‌هایش، از پشت شیشه‌های عینک، وحشت زده بود. به طرف او آمد.

«آلكس!»

«چی می خواهی؟»

آلكس وقتی نادیا روی او خم شد، خودش را عقب کشید. بعد صدای تلقی بلند شد و با تعجب دید دست‌هایش آزاد شده. او دستبندها را باز کرده بود! ایستاد، نمی دانست جریان چیست.

وله گفت: «آلكس، به من گوش کن،» کلمات از میان لب‌های به رنگ زرد در آمده‌ی او سریع و نرم بیرون می ریخت: «وقت زیادی نداریم. من برای کمک به تو اینجا هستم. من با عموی تو - هر یان رایدر - کار می کردم.»

آلكس با تعجب به او خیره شد.

«بله. من هم طرف تو هستم.»

«اما هیچ کس به من نگفت...»

«برایت بهتر بود چیزی ندانی.»

«اما...»

آلكس گیج شده بود.

«من تو را کنار زیر دریایی دیدم. تو می دانستی سایل دارد چه کار می کند...»  
«کاری از دست من بر نمی آمد. نه آن وقت. توضیحش خیلی سخت است. ما برای جر و بحث وقت نداریم. می خواهی جلوی او را بگیری... نه؟»

«باید یک تلفن پیدا کنم.»

«تمام تلفن‌های خانه کد دارند. نمی توانی از آن‌ها استفاده کنی. اما من در دفترم یک تلفن همراه دارم.»

«پس برویم.»

آلكس هنوز مشکوک بود. اگر نادیا وله این قدر می دانست، چرا قبلاً سعی نکرده بود جلوی سایل را بگیرد؟ از طرف دیگر، نادیا او را آزاد کرده بود... و هر لحظه ممکن بود آقای گرین برگردد. به جز اعتماد به او راهی نداشت. دنبال او از اتاق بیرون رفت، پیچید و از پله‌ها بالا رفت و به پاگردی رسید که مجسمه‌ی برهنه‌ی زنی، یکی از الهه‌های یونان، در گوشه‌اش قرار داشت. وله لحظه‌ای مکث کرد، دستش را روی بازوی مجسمه گذاشت.

آلكس پرسید: «چه شده؟»

«سرم گیج می رود. تو برو. اولین طبقه سمت چپ است.»

آلكس در امتداد پاگرد از او رد شد. از گوشه‌ی چشمش دید نادیا بازوی مجسمه را به پایین فشار داد. بازو حرکت کرد... یک اهرم بود. وقتی فهمید فریب خورده، خیلی دیر شده بود. زمین که زیر پایش دور محوری چرخید، آلكس فریاد کشید. سعی کرد مانع از سقوطش شود، اما کاری از دستش بر نمی آمد. به پشت افتاد و از کف زمین و از طریق تونل پلاستیک سیاه و ماریچ زیر پایش، پایین لغزید. هنگامی که داشت پایین می رفت، صدای خنده‌ی پیروزمندانه‌ی نادیا وله را شنید - همان‌طور

که داشت سقوط می کرد، در این فکر که انتهای این سقوط چه خواهد بود، ناامیدانه سعی کرد در کناره‌ها دستگیره‌ای پیدا کند.

ده ثانیه بعد متوجه شد که تونل ماریچ او را بیرون انداخت. زمان کوتاهی در هوا معلق ماند و بعد به درون آب سرد افتاد. دیدش را از دست داد، تقلا کرد نفس بکشد. بعد به سطح آب آمد و دید در مخزن شیشه‌ای عظیمی پر از آب و سنگ‌های صخره‌ای قرار دارد. آن وقت بود که با وحشت متوجه شد دقیقاً کجاست.

وله او را با عروس دریایی غول پیکر در مخزن انداخته بود؛ با جنگجوی پرتقالی هرود سایل. اینکه یکر است با آن برخورد نکرده بود، یک معجزه بود. آن را در گوشه‌ی آن طرف مخزن می دید، شاخک‌های ترسناکش با صدها سلول نیش دارشان، در آب می جنبیدند و می چرخیدند. هیچ چیز بین آنها قرار نداشت. آلكس به زحمت ترسش را کاهش داد، خودش را به زور بی حرکت نگه داشت. متوجه شد دست و پا زدن در آب فقط جریان آبی تولید می کند که جانور را به سوی او می کشد. عروس دریایی چشم نداشت. از بودن او در آنجا با خبر نبود. جانور نباید... نمی توانست حمله کند.

اما عاقبت به او دست پیدا می کرد. مخزنی که در آن قرار داشت عظیم بود، دست کم ده متر عمق و بیست یا سی متر طول داشت. شیشه تا بالای سطح آب، دور از دسترس او، امتداد می یافت. هیچ راهی نبود تا مخزن بالا برود. از میان آب که به بیرون نگاه می کرد، نور را می دید. متوجه شد دارد به اتاقی نگاه می کند که تازه از آن بیرون آمده بود. دفتر خصوصی هرود سایل. چیزی تکان خورد. از میان آب موج دار همه چیز مبهم و از شکل افتاده بود. و در باز شد. دو نفر وارد شدند. آلكس به زحمت می توانست آنها را تشخیص بدهد، اما می دانست که هستند. دوشیزه وله و آقای گرین. جلوی مخزن با هم ایستاده بودند. وله چیزی شبیه یک تلفن همراه در دست داشت.

«آلكس، امیدوارم صدای مرا بشنوی.»

صدای زن آلمانی جایی بالای سرش از بلندگویی طنین انداخت.

«مطمئنم تا به حال متوجه شده‌ای برای خروج از مخزن هیچ راهی وجود ندارد. می توانی در آب شناور بمانی. شاید یک ساعت، شاید هم دو ساعت. بقیه بیشتر دوام آورده‌اند. رکورد چیست، آقای گرین؟»  
«ایرنا! رخ!»

«پنج ساعت و نیم. اما به زودی خسته می شوی، آلكس. غرق می شوی. یا شاید سریع باشد و به آغوش دوست ما کشیده شوی. آن را می بینی... نه؟ این آغوشی نیست که کسی آرزو کند. تو را می کشد. دردش، فکر می کنم، برای یک کودک قابل تصور نباشد. جای تأسف است آلكس را بدر که ام آی ۶ تو را برای فرستادن به اینجا انتخاب کرد. تو را دوباره نخواهند دید.»

صدای قطع شد. آلكس در آب پازد، سرش را بالای سطح آب نگه داشت، چشم‌هایش روی عروس دریایی ثابت مانده بود. در آن سوی شیشه حرکت مبهم دیگری انجام گرفت. آقای گرین از اتاق بیرون رفته بود. اما نادیا وله همان جا مانده بود. می خواست مردن او را تماشا کند.

آلكس به بالا نگاه کرد. مخزن را یک رشته چراغ‌های دراز نئون از بالا روشن می کرد، اما دورتر از آن بود که قابل دسترسی باشد. زیر پایش صدای کلیک و وزوز ملایمی را شنید. تقریباً بلافاصله متوجه تغییری شد. عروس دریایی داشت حرکت می کرد! می توانست قیف شفاف را با نوک ارغوانی تیره‌اش ببیند که داشت به طرف او می آمد. در زیر جانور شاخک‌ها آهسته می رقصیدند.

آب را بلعید و متوجه شد برای فریاد زدن دهانش را باز کرده بوده. حتماً وله جریان آب مصنوعی را روشن کرده بود. همان عروس دریایی را به حرکت در آورده بود. ناامیدانه پازد، در آب به پشت حرکت کرد و از آن دور شد. یک

شاخک شناور جلو آمد و خود را روی پای او انداخت، اگر لباس غواصی به تن نداشت، نیش جانور در تنش فرو می‌رفت. سلول‌های نیش‌دار می‌توانستند لباس‌های او را سوراخ کنند؟ به احتمال بسیار زیاد همین طور بود. لباس غواصی او تنها حفاظش بود.

به گوشه‌ی عقب آکواریوم رسید و آنجا، در حالی که یک دست را به شیشه تکیه داده بود، مکث کرد. می‌دانست آن‌چه وله گفته بود حقیقت دارد. اگر عروس دریایی او را از پا در نمی‌آورد، خستگی این کار را می‌کرد. باید برای شناور ماندن هر ثانیه می‌جنگید و ترس شدید نیرویش را تحلیل می‌برد.

شیشه. شیشه را فشار داد. فکر کرد کاش می‌توانست آن را بشکند. شاید راهی وجود داشت... فاصله‌ی بین خودش و عروس دریایی را سنجید، نفس عمیقی کشید و به طرف ته استخر شیرجه زد. می‌دید نادیا وله دارد تماشا می‌کند. اگرچه از نظر او وله محو بود اما وله می‌توانست او را کاملاً واضح ببیند. وله حرکت نکرد، و آلکس با ناامیدی متوجه شد که نادیا از او انتظار داشته درست همین کار را بکند.

میان صخره‌ها شنا کرد و دنبال سنگی گشت که بتواند آن را به سطح آب بیاورد. اما سنگ‌ها خیلی سنگین بود. سنگی پیدا کرد که اندازه‌ی دست خودش بود، اما تکان نمی‌خورد. وله سعی نکرده بود جلوی او را بگیرد، چون می‌دانست تمام سنگ‌ها در سیمان جاگذاری شده‌اند. نفس آلکس داشت بند می‌آمد. چرخید و خودش را به طرف سطح آب بالا کشید، در آخرین لحظه فقط دید که ستاره‌ی دریایی به نحوی بالای سرش آمده. فریاد زد، حباب‌های هوا از دهانش بیرون آمد. شاخک‌ها درست بالای سرش بود. آلکس بدنش را چرخاند و توانست پایین بماند، دیوانه وار پازد و خودش را به پهلو جلو راند. شانهاش به نزدیک‌ترین سنگ‌ها خورد و حس کرد از درد تمام وجودش لرزید. بازویش را با دست گرفت به گوشه‌ی دیگر برگشت و بالا رفت و وقتی سرش از سطح آب بیرون آمد، با اشتیاق نفس کشید.

نمی‌توانست شیشه را بشکند. نمی‌توانست بیرون برود. برای همیشه نمی‌توانست از ستاره‌ی دریایی پرهیز کند. اگرچه تمام ابزارهایی که اسمیترز به او داده بود را با خود داشت، هیچ کدام از آن‌ها نمی‌توانست کمکش کند.

و بعد آلکس کرم را به یاد آورد. دستش را دراز کرد و یک انگشتش را به طرف کنار آکواریوم برد. مخزن یک شاهکار مهندسی بود. آلکس اصلاً نمی‌دانست آب روی صفحه‌های عظیم شیشه‌ای چقدر فشار وارد می‌کند، اما همه چیز به وسیله‌ی قابی از تیرهای آهنی نگه داشته شده بود که از داخل و خارج شیشه بخش‌های فلزی با میخ پرچ به هم محکم شده بود.

همان‌طور که در آب پا می‌زد، زیپ جیش را باز کرد و لوله‌ی کرم را بیرون آورد. جوش پاک کن، برای پوست سالم تر. اگر نادیا وله می‌توانست ببیند آلکس چه کار می‌کند، فکر می‌کرد دیوانه شده. عروس دریایی به طرف عقب آکواریوم در حرکت بود. آلکس چند دقیقه منتظر شد بعد جلو رفت و برای دومین بار شیرجه زد.

به نظر نمی‌آمد کرم برای آهن‌ها و اندازه‌ی مخزن کافی باشد، اما آلکس نمایشی را به یاد آورد که اسمیترز انجام داده بود، و اینکه چه قدر کم از کرم استفاده کرده بود. کرم زیر آب هم عمل می‌کرد؟ نگرانی برای این موضوع حالا هیچ فایده‌ای نداشت. آلکس لوله‌ی کرم را کنار گوشه‌های فلزی جلوی مخزن گرفت و با تمام قدرت نوار درازی از کرم را در طول فلز کشید، و با دست دیگر آن را روی میخ پرچ‌ها مالید.

پازد و خودش را به طرف دیگر مخزن رساند. نمی‌دانست چه قدر طول می‌کشد تا کرم عمل کند، و به هر حال، نادیا وله متوجه شده بود اتفاقی دارد می‌افتد. آلکس دید که او دوباره ایستاده و دارد در تلفن چیزی می‌گوید، شاید داشت کمک می‌خواست.

نیمی از محتویات کرم را روی یک طرف لبه‌ی مخزن خالی کرده بود. نیمه‌ی دیگر را روی سمت دیگر مالید. عروس دریایی بالای سرش حرکت می‌کرد، شاخک‌هایش دراز می‌شدند، انگار می‌خواستند جلوی او را بگیرند. چه مدتی زیر آب بود؟ قلبش به شدت می‌زد. و وقتی فلز می‌شکست چه اتفاقی می‌افتاد؟ قبل از آنکه این را بفهمد، فقط آن قدر وقت داشت که روی آب بیاید و یک بار نفس بکشد.

حتی زیر آب، کرم میخ‌پرچ‌های داخل مخزن را سوزاند. شیشه از آهن جدا شد و در حالی که دیگر چیزی نگهش نمی‌داشت، فشار آب مثل دری در برابر آب آن را شکست و باز کرد. آلكس ندید چه اتفاقی افتاد. فرصت فکر نداشت. دنیا چرخید و او به ناتوانی چوب‌پنبه‌ای در آبشار به جلو رانده شد. چند ثانیه‌ی بعد کابوسی در هم از هجوم آب و انفجار شیشه بود. جرأت نداشت چشم‌هایش را باز کند. حس کرد به جلو پرت شد، به چیزی خورد، بعد دوباره عقب کشیده شد. مطمئن بود تک تک استخوان‌هایش خرد شده. حالا زیر آب بود. تقلاً کنار خواست نفس بکشد. سرش به سطح شیشه خورد، اما وقتی عاقبت دهانش را باز کرد، شگفت‌زده دید می‌تواند واقعاً نفس بکشد.

جلوی مخزن منفجر شده بود و هزاران لیتر آب به شکل آبشاری در دفتر هرود سایل ریخته بود. آب ائاثیه را در هم شکست و پنجره‌ها را خرد کرد. آب هنوز داشت در کف اتاق فرو می‌رفت. آلكس مجروح و گیج، ایستاد، آب دور مچ‌های پاهایش چرخ می‌زد. عروس دریایی کجا بود؟

شانس آورده بود که آن دو در تلاطم ناگهانی آب به هم پیچیده نشده بودند. اما هنوز هم احتمالش وجود داشت. هنوز شاید در دفتر سایل آن قدر آب بود که به عروس دریایی امکان بدهد به او دست پیدا کند. آلكس با بدنی به کلی منقبض، به یک گوشه‌ی اتاق رفت. بعد آن صحنه را دید.

نادیاوله کمتر شانس آورده بود. وقتی زوارهای آهنی شکست، او جلوی شیشه ایستاده بود و نتوانسته بود به موقع خودش را کنار بکشد. به پشت افتاده بود، پاهایش ناتوان و شکسته بود. جنگجوی پرتغالی کاملاً روی او افتاده بود. قسمتی از آن روی صورتش نشسته بود و انگار نادیاوله داشت از لای توده‌ی لرزان ژله‌ای خیره به جانور نگاه می‌کرد. لب‌های زردش در فریادی بی‌پایان به عقب کشیده شده بود. شاخک‌ها تمام بدنش را در خود پیچیده بودند، صداها سلول نیش‌دار به بازوها و پاها و سینه‌ی او فرو رفته بود. آلكس داشت حالش به هم می‌خورد، عقب عقب به طرف در رفت و لنگ لنگان به راهرو پا گذاشت.

آژیر قبلاً قطع شده بود. تازه حالا صدای آن را می‌شنید که دوباره صدا و تصویر را حس می‌کرد. فریاد آژیر او را تکانی داد و از حالت گیجی بیرون آورد. چه ساعتی بود؟ تقریباً یازده. دست کم ساعتش هنوز کار می‌کرد. اما او در کورنوال بود، در فاصله‌ی دست کم پنج ساعتی لندن با اتومبیل، و با صدای آژیرها، نگهبان‌های مسلح و سیم خاردار، هرگز نمی‌توانست از مجموعه خارج شود. تلفنی پیدا کند؟ نه. احتمالاً وله وقتی گفت تلفن‌ها مسدودند داشت حقیقت را بیان می‌کرد. و به هر حال، در این مراحل آخر چه طور می‌توانست با آلن بلانت یا خانم جونز تماس بگیرد؟ فقط یک ساعت مانده بود. بیرون، با وجود آژیر، آلكس صدای دیگری شنید.

صدای قرقژ و غرش یک پروانه‌ی هواپیما. به طرف نزدیک‌ترین پنجره رفت و به بیرون نگاه کرد. درست خودش بود، همان هواپیمای باری که موقع ورود او در آنجا بود، داشت آماده‌ی پرواز می‌شد.

آلكس، سرتا پا خیس، کوفته و بسیار خسته بود. اما می‌دانست باید چه کند. چرخ می‌زد و دوید.



## فصل ۱۵ ساعت یازده

آلکس با شتاب از خانه بیرون آمد و به هوای آزاد قدم گذاشت. دور و برش را پایید. مراقب صدای آژیرها بود، نگهبان‌ها به طرفش دویدند و دو اتومبیل که هنوز کمی دورتر بودند، از مسیر اصلی به طرف خانه آمدند. فقط امیدوار بود با آنکه معلوم بود مشکلی پیش آمده، هنوز کسی نفهمیده باشد اشکال از کجاست. نباید دنبالش می‌گشتند، دست کم، نه هنوز. این مسئله به او فرصت می‌داد.

همان وقت هم به نظر می‌رسید خیلی دیر کرده. هلیکوپتر خصوصی سایل رفته بود. فقط هواپیمای باری مانده بود. اگر آلکس قرار بود در پنجاه و نه دقیقه‌ای که وقت داشت به موزه‌ی علوم در لندن برسد، باید سوار آن می‌شد. هواپیمای باری داشت حرکت می‌کرد، به تدریج در حال راه افتادن بود. در عرض یکی دو دقیقه آزمایش‌های قبل از پرواز را انجام می‌داد. بعد پرواز می‌کرد.

آلکس به اطراف نگاه کرد و جیب ارتشی روبازی را دید که در راه اتومبیل روی نزدیک در جلویی توقف کرده بود. نگهبانی کنار آن ایستاده بود، سیگاری در دست داشت، برای اینکه مراقب اوضاع باشد، به دور و بر نگاه می‌کرد، اما نگاهش

در جهت دیگری بود. عالی بود. آلكس از روی سنگریزه‌ها با سرعت دوید. از خانه سلاحی آورده بود. درست وقتی داشت از اتاق بیرون می‌آمد، یکی از نیزه‌اندازهای صید نهنگ سایل شناور در آب از کنار او گذشت و او هم برای اینکه دست کم وسیله‌ای برای دفاع از خود داشته باشد آن را قاپید. در آن موقع شلیک به نگهبان کار ساده‌ای بود. یک نیزه به پشتش شلیک می‌کرد و جیب مال او می‌شد. اما آلكس می‌دانست نمی‌تواند این کار را بکند. هر چه قدر هم آلن بلانت و ام آی ۶ می‌خواستند او را تغییر بدهند، آماده نبود با خونسردی شلیک کند. نه به خاطر کشورش. نه حتی برای نجات جان خودش.

وقتی آلكس نزدیک شد، نگهبان به بالا نگاه کرد، و دستش به طرف اسلحه‌ای رفت که در جای اسلحه‌ی روی کمر بندش داشت. موفق نشد. آلكس دسته‌ی نیزه‌انداز را به کار برد، آن را چرخاند و به زیر چانه‌ی نگهبان محکم ضربه زد. نگهبان دولا شد، اسلحه از دستش افتاد. آلكس آن را قاپید و توی جیب پرید و با خوشحالی دید سوئیچ اتومبیل سر جایش است. سوئیچ را چرخاند و صدای روشن شدن موتور را شنید. رانندگی بلد بود. این چیز دیگری بود که یان رایدر به محض اینکه پایش آن قدر بلند شد که به پدال اتومبیل برسد به او یاد داده بود. اتومبیل‌های دیگر داشتند به او نزدیک می‌شدند. احتمالاً او را موقع حمله به نگهبان دیده بودند. هواپیما دور زده بود و داشت برای بلند شدن از روی باندها آماده می‌شد.

سر وقت به هواپیما نمی‌رسید.

شاید از همه طرف نزدیک شدن خطر، حس‌های او را تحریک کرده بود. شاید به خاطر آن بود که قبلاً بارها در آخرین لحظات از آن همه خطر گریخته بود. اما حتی به فکر نیاز هم نداشت. چنان می‌دانست باید چه کار کند که انگار قبلاً بارها این کار را انجام داده باشد. و شاید آموزش‌هایی که دیده بود خیلی مؤثرتر از آن بود که فکر می‌کرد.

دست در جیب کرد و یویوی را که اسمیترز به او داده بود، بیرون آورد. کمر بندی که بسته بود یک برجستگی فلزی داشت و او یویو را به آن کوبید، حس کرد دستگاه، همان طور که طراحی شده بود، صدایی داد و در جا وصل شد. بعد با نهایت سرعت، انتهای نوار نایلونی را به نوک سر نیزه وصل کرد. در آخر اسلحه‌ای را که از نگهبان گرفته بود در پشت شلوار سربازی‌اش جا داد. آماده بود.

هواپیما آزمایش‌های قبل از پروازش را انجام داده بود. به طرف باندها پرواز قرار گرفته بود. پروانه‌های موتورهایش با آخرین سرعت می‌چرخید.

آلكس دنده را جازد، ترمز دستی را خواباند، جیب را به سرعت جلو راند، با شتاب از خیابان و سبزه‌ها گذشت و به طرف باندها پرواز حرکت کرد. همان وقت صدای شلیک مسلسل‌ها بلند شد. وقتی آینه‌ی بغلش منفجر شد و باران گلوله بر شیشه‌ی اتومبیل و در بارید، او به سرعت روی فرمان خم شد و خودش را کنار کشید. دو اتومبیل با سرعت به طرفش می‌آمدند، روبه‌روی هم نزدیک و نزدیک‌تر می‌شدند. روی صندلی عقب هر کدام نگهبانی از پنجره به بیرون خم شده بود و به سوی او شلیک می‌کرد. آلكس بین آن‌ها پیچید و در یک لحظه‌ی هولناک یکی از آن‌ها در هر طرفش قرار داشت. بین دو اتومبیل قرار گرفته بود و نگهبان‌ها از چپ و راست به او شلیک می‌کردند. اما بعد رد شد. نگهبان‌ها از او عقب ماندند و به هم شلیک کردند. شنید یکی از آن‌ها فریادی زد و اسلحه‌اش را انداخت. یکی از اتومبیل‌ها کنترلش را از دست داد و به جلوی خانه برخورد کرد، بدنه‌ی فلزی در مقابل آجرها مچاله شد. دیگری با صدا ترمز کرد، برگشت، بعد باز دنبال او آمد.

هواپیما داشت روی باندها پرواز حرکت می‌کرد. اول حرکتش آهسته بود اما به سرعت شتابش را افزایش داد. آلكس از سنگفرش رد شد و آن را دنبال کرد.

پاهایش پدال گاز را تا انتها فشرده بود. جیب تقریباً هفتاد تا سرعت داشت - به اندازه‌ی کافی سریع نبود. آلكس درست چند دقیقه‌ای با هواپیمای باری موازی

بود، فقط چند متر با آن فاصله داشت. اما هواپیما داشت جلو می‌زد. هر لحظه ممکن بود به هوا بلند شود.

درست جلوی او، راه بسته بود. دو جیب دیگر به باند پرواز رسیده بودند. نگهبان‌های بیشتری با مسلسل، نیمه‌قوز کرده تعادل خود را روی صندلی‌ها حفظ کرده بودند. آلکس متوجه شد تنها دلیل شلیک نکردن آن‌ها این بود که می‌ترسیدند هواپیما را هدف قرار بدهند. اما هواپیما دیگر از زمین بلند شده بود. پیشاپیش او، و درست در طرف چپش، آلکس دید چرخ‌های جلو از باند پرواز جدا شد. به آینه‌اش نگاهی انداخت. اتومبیلی که از خانه تعقیبش کرده بود، درست پشت سرش بود. دیگر راهی نداشت.

یک اتومبیل پشت سرش. دو جیب در برابرش. هواپیما حالا در هوا بود، چرخ‌های عقب از زمین بلند شده بود. همه چیز با هم اتفاق افتاد.

آلکس فرمان را رها کرد، نیزه‌انداز را گرفت و شلیک کرد. نیزه هوا را شکافت. یویوی متصل به کمر بند آلکس چرخید، سی متر نخ نایلون مخصوص را آزاد کرد. نوک تیز نیزه زیر شکم هواپیما فرو رفت. آلکس وقتی در انتهای نخ ناگهان از جیب بیرون کشیده شد، حس کرد دو نیم شده. در عرض چند دقیقه او چهل، پنجاه متر بالای باند پرواز، زیر هواپیما آویزان بود. جیب او بدون کنترل از مسیر منحرف شد. دو جیب دیگر سعی کردند از آن پرهیز کنند و موفق نشدند. هر دوی آن‌ها از جلو با جیب برخورد کردند. انفجاری روی داد - تویی از آتش و موجی از دود آلکس را چنان دنبال کرد که انگار می‌خواست او را بگیرد و پایین بکشد. لحظه‌ای بعد انفجار دیگری روی داد. دومین اتومبیل سعی کرده بود از دو جیب دیگر پرهیز کند اما سرعتش خیلی زیاد بود. به درون وسایل نقلیه‌ی شعله‌ور رفت، معلق زد، در طول باند پرواز با صدای تیزی روی سقفش کشیده شد و به مسیرش ادامه داد تا خودش هم منفجر شد و آتش گرفت.

آلکس کمی از این صحنه‌ها را دید. با بند باریک سفیدی از هواپیما آویزان بود، به این طرف و آن طرف می‌چرخید تا در هوا بالاتر کشیده شد. باد تند به او می‌خورد، به صورتش می‌کوبید و گوشش را کرمی کرد. حتی صدای پروانه‌های موتورها را، درست در بالای سرش نمی‌شنید. کمر بند داشت کمرش را زخم می‌کرد. به سختی نفس می‌کشید. با درماندگی کورمال کورمال دنبال یویو گشت و کنترلی را که می‌خواست پیدا کرد. یک دگمه... فشارش داد. موتور کوچک و نیرومند داخل یویو شروع به کار کرد. یویو روی کمر بندش چرخید، نخ را جمع کرد. خیلی آهسته، سانت به سانت، آلکس به طرف هواپیما بالا کشیده شد.

نیزه‌انداز را با دقت هدف‌گیری کرده بود. در قسمت عقب هواپیما دری بود و وقتی او موتور داخل یویو را خاموش کرد، آن قدر به در نزدیک بود که بتواند دسته‌اش را بگیرد. فکر کرد چه کسی دارد هواپیما را می‌راند و دارد به کجا می‌رود. خلبان حتماً انفجارهای روی باند پرواز را دیده بود، اما صداها را نشنیده بود. نمی‌دانست مسافر اضافه‌ای سوار کرده.

باز کردن در از آن چه فکر می‌کرد سخت‌تر بود. هنوز زیر هواپیما آویزان بود و هر بار به دستگیره نزدیک می‌شد، باد او را عقب می‌راند. هنوز به سختی می‌دید. باد چشم‌هایش را اشک‌آلود کرده بود. دوبار انگشت‌هایش دستگیره‌ی فلزی را لمس کرد، و هر بار قبل از آنکه بتواند آن را بچرخاند عقب کشیده شد. بار سوم، توانست محکم‌تر دسته را بگیرد اما هنوز برای پایین آوردن دسته به تمام نیرویش نیاز داشت.

در چرخید و باز شد و او چهار دست و پا به داخل سوراخ خزید. برای آخرین بار به عقب نگاه کرد. باند پرواز حالا سیصد متر دورتر بود. دو جا آتش زبانه می‌کشید، اما از این فاصله آن‌ها مثل شعله‌های کبریت به نظر می‌رسیدند. بعد دست در کمر شلوار سربازی‌اش کرد و اسلحه را بیرون کشید.



در هواپیما به جز چند بسته که آلکس به طرز مبهمی آن‌ها را تشخیص داد، چیزی نبود. خلبانی هدایت هواپیما را به عهده داشت، احتمالاً دستگاه‌ها به او نشان داده بود در باز است، چون ناگهان به پشت چرخید. آلکس خود را با آقای گرین رو در رو دید.

سر پیشخدمت زیر لب گفت: «هتوگ؟»

آلکس اسلحه را بلند کرد. شک داشت جرأت استفاده از آن را داشته باشد. اما خیال نداشت بگذارد آقای گرین این را بفهمد.

با وجود صدای پروانه‌های هواپیما و زوزه‌ی باد فریاد زد: «بسیار خوب، آقای گرین، شاید نتوانید حرف بزنید، اما بهتر است گوش کنید. می‌خواهم این هواپیما را به لندن ببرید. داریم به موزه‌ی علوم در ساوت کنزینگتون می‌رویم. رسیدن به آنجا بیشتر از نیم ساعت طول نمی‌کشد. و اگر بخواهید به من کلک بزنید، به شما شلیک می‌کنم. فهمیدید؟»

آقای گرین چیزی نگفت.

آلکس اسلحه را شلیک کرد. گلوله درست جلو پای آقای گرین به زمین خورد. آقای گرین به آلکس خیره شد، بعد آهسته سر تکان داد.

آلکس دست دراز کرد و دسته‌ای را کشید. هواپیما پایین آمد و به طرف شرق رفت.



## فصل ۱۶ ساعت دوازده

لندن دیده شد.

ناگهان ابرها کنار رفتند و آفتاب ظهر تمام شهر را، غرق نور آشکار کرد. ایستگاه برق باتر سسی، با چهار دودکش بزرگ هنوز سالمش از سر غرور ایستاده بود، اگرچه بیشتر سقفش مدت‌ها پیش از بین رفته بود. پشت آن، پارک باتر سسی به شکل چهارگوشی از بوته‌های انبوه سبز و درخت‌هایی که داشتند در مقابل گسترش شهر هنوز مقاومت می‌کردند، ظاهر شد. در دوردست، چرخ و فلک هزاره، بدون زحمت روی پایه‌اش ایستاده بود. و دور تا دور آن، لندن خزیده بود، برج‌های گاز و بلوک‌های آپارتمانی، ردیف‌های بی‌پایان مغازه‌ها و خانه‌ها، جاده‌ها، راه آهن‌ها و پل‌هایی که در دو طرف کشیده شده بود و در این چشم‌انداز فقط با شکاف نقره‌ای درخشانی از هم جدا می‌شد که رودخانه‌ی تیمز بود.

آلکس از در باز هواپیما نگاه کرد و با معده‌ای منقبض همه‌ی این‌ها را دید. برای اینکه تصمیم بگیرد چه بکند، پانزده دقیقه فرصت فکر کردن داشت. پانزده دقیقه باقی بود تا هواپیما وزوز کنان از روی کورنوال و دوون، بعد سامرست و

سالیسبوری پلینز بگذرد و قبل از اینکه به نورت داونز برسد و به طرف ویندزور در لندن پرواز کند.

آلکس وقتی وارد هواپیما شد، تصمیم داشت به وسیله‌ی رادیوی آن با پلیس یا هر کسی که ممکن بود گوش بدهد تماس بگیرد. اما دیدن آقای گرین در محل کنترل دستگاه‌ها همه چیز را عوض کرد. یادش آمد این مرد بیرون اتاق خوابش و موقع پرتاب چاقو وقتی دست‌هایش به صندلی بسته شده بود، چقدر سریع عمل کرده بود. می‌دانست وقتی آقای گرین روی صندلی خلبان در جلوی هواپیما نشسته، در محوطه‌ی بار امنیت دارد. اما جرأت نداشت نزدیک تر برود. حتی با وجود اسلحه هم این کار خیلی خطرناک بود.

فکر کرده بود آقای گرین را وادار کند هواپیما را در هیترو فرود بیاورد. از لحظه‌ای که وارد فضای لندن شدند، رادیو شروع کرد به سر و صدا و فقط وقتی صداها قطع شد که آقای گرین رادیو را خاموش کرد. وقتی به فرودگاه می‌رسیدند، فرود می‌آمدند و داشتند توقف می‌کردند، دیگر خیلی دیر می‌شد.

و بعد، آلکس که قوز کرده در قسمت بار نشسته بود، متوجه دو بسته‌ای شد که کنارش روی زمین قرار داشت. بسته‌ها باعث شدند دقیقاً بفهمد باید چه بکند. آقای گرین گفت: «هوپ!»

روی صندلی‌اش چرخید و آلکس برای آخرین بار لبخند هولناکی را دید که شکاف چاقوی سیرک روی گونه‌هایش باقی گذاشته بود.

«ممنون که سوارم کردید.» آلکس این را گفت و از در باز بیرون پرید.

بسته‌ها چتر نجات بودند. وقتی هنوز بالای ریدینگ بودند آلکس آن‌ها را بررسی کرده و یکی را به پشتش بسته بود. خوشحال بود یک روز را با اس آس صرف آموزش چتر بازی کرده، اگرچه این پرواز حتی از آنکه بر فراز دره‌های ولز تحمل کرده بود هم بدتر بود. این بار هیچ ردیف دستگیره‌ای هم نبود. هیچ کس نبود به او

اطمینان بدهد چتر نجاتش درست بسته شده. برای رسیدن به موزه‌ی علوم در هفت دقیقه‌ی باقی مانده هر راه دیگری به نظرش می‌رسید، آن را انتخاب می‌کرد. راه دیگری وجود نداشت. این را می‌دانست. پس پرید.

در آستانه‌ی در زیاد وضع بد نبود. وقتی دوباره باد به طرفش هجوم آورد، لحظه‌ای دوباره گیج شد. چشم‌هایش را بست و خودش را مجبور کرد تا سه بشمارد. اگر زود دستگیره را می‌کشید، ممکن بود چتر نجات به دم هواپیما گیر کند. حتی با این وجود دست‌هایش مشت شده بود و هنوز درست زیر لب نگفته بود «سه» که با تمام قدرت دسته را کشید. چتر نجات بالای سرش باز شد و شکفت، بندها به زیر بغل و پهلوهایش فرو رفت و او به طرف بالا کشیده شد.

داشتند در ارتفاع چهار هزار پایی پرواز می‌کردند. وقتی آلکس چشم‌هایش را باز کرد، از آرامش خودش متعجب شد. در هوا زیر کاناپه‌ای از ابریشم سفید آویزان بود. اصلاً احساس نمی‌کرد دارد حرکت می‌کند. حالا که از هواپیما بیرون آمده بود، شهر دورتر و غیر واقعی تر به نظر می‌رسید. فقط او بود و آسمان و لندن. تقریباً داشت لذت می‌برد.

و بعد صدای هواپیما را شنید که برگشته بود.

تقریباً چند کیلومتری فاصله داشت، اما همان طور که داشت نگاهش می‌کرد، دید به طرف راست شیب پیدا کرد، و به تندی چرخید. موتورها دور برداشتند و بعد از سرعتشان کاسته شد. داشت یک راست به طرف او می‌آمد. آقای گرین او را به این سادگی رها نمی‌کرد. همان طور که هواپیما نزدیک تر و نزدیک تر می‌شد، تقریباً می‌توانست لبخند بی‌پایان مرد را از پشت شیشه‌ی کابین خلبان ببیند. آقای گرین خیال داشت هواپیما را یگراست به طرف او براند و او را در هوا ذره ذره کند.

اما آلکس انتظار این را داشت.

دستش را پایین برد و گیم بوی را بیرون آورد. این بار هیچ کارتریج بازی در آن نبود. اما وقتی در هواپیما بود بامبر بوی را بیرون آورده و آن را روی کف هواپیما لغزانده بود. حالا آنجا بود. درست پشت صندلی آقای گرین. دگمه‌ی شروع را سه بار فشار داد.

در داخل هواپیما، کارتریج منفجر شد، و ابری از دود زرد سوزاننده آزاد کرد. دود از مخزنش موج‌زنان بیرون آمد، روی پنجره‌ها حلقه زد و از در باز بیرون آمد. آقای گرین، به کلی محاصره شده در دود، ناپدید شد. هواپیما تلو تلو خورد، بعد به طرف پایین سقوط کرد.

سقوط هواپیما را تماشا کرد. می‌توانست آقای گرین را مجسم کند که دیدش را از دست داده و سعی دارد هواپیما را کنترل کند. هواپیما پیچ و تاب خورد، اول آهسته، بعد تندتر و تندتر. موتورها ناله کردند. حالا داشت زوزه کشان در آسمان، با سر به طرف زمین می‌رفت. دود زرد دنبالش کشیده می‌شد. در آخرین لحظه، آقای گرین موفق شد دوباره سر هواپیما را بالا بکشد. اما دیگر خیلی دیر بود. هواپیما نزدیک رودخانه به چیزی که به لنگرگاه متروکی شباهت داشت برخورد کرد و در میان شعله‌های آتش ناپدید شد.

آلکس به ساعتش نگاه کرد. سه دقیقه به دوازده بود. هنوز هزارپا با زمین فاصله داشت و موفق نمی‌شد، مگر اینکه درست در پای پله‌های موزه‌ی علوم فرود می‌آمد. بندها را گرفت، با استفاده از آن‌ها چرخید، سعی کرد برای پایین آمدن سریع‌ترین راه را پیدا کند.

در داخل هال شرقی موزه‌ی علوم، هرود سایل سخنانی‌اش را به پایان می‌رساند. تمام تالار برای لحظه‌ی بزرگ به کار افتادن موج طوفان‌ها آماده شده بود. اتاق بین کهنه و نو سرگردان بود، بین ستون‌های سنگی و کف فلزی، بین آخرین پدیده‌ی فن‌آوری پیشرفته و وسایل کمیاب قدیمی و متعلق به انقلاب صنعتی.

در مرکز تالار برای هرود سایل، نخست وزیر، معاون مطبوعاتی و وزیر آموزش و پرورش، جایگاه مخصوصی بر پا شده بود. در مقابل آن دوازده ردیف صندلی برای روزنامه‌نگارها، معلم‌ها و مهمانان قرار داشت. اما آلن بلانت، مثل همیشه بی‌احساس، در ردیف اول بود. خانم جونز، در لباس سیاه و با سنجاق سینه‌ی بزرگی روی یقه‌اش، کنار او بود. در طرف دیگر تالار، دوربین‌های تلویزیونی مستقر شده و روی هرود سایل متمرکز بود. سخنرانی داشت به طور زنده برای مدارس کشور و در اخبار بعد از ظهر هم پخش می‌شد. تالار از دویست یا سیصد نفر دیگر پر بود که در طبقات اول و دوم گالری‌ها ایستاده بودند و از همه طرف به جایگاه نگاه می‌کردند. هرود سایل که حرف می‌زد، ضبط صوت‌ها کار می‌کرد و دوربین‌ها فلاش می‌زد. پیش از آن هرگز فردی چنین هدیه‌ی سخاوتمندانه‌ای به ملت نداده بود. این یک واقعه بود. واقعه‌ای تاریخی داشت اتفاق می‌افتاد.

سایل داشت می‌گفت: «... مسؤول آن‌چه قرار است اتفاق بیفتد، نخست وزیر است، فقط نخست وزیر. و امیدوارم امشب، وقتی دارد به آن‌چه امروز در این کشور روی داده فکر می‌کند، بتواند روزهایی را که با هم به مدرسه می‌رفتیم و هر چه را در آن زمان انجام داده بوده، به یاد بیاورد. فکر می‌کنم امشب کشور می‌فهمد او چگونه مردی است. یک چیز مسلم است، این روزی است که شما هرگز فراموش نخواهید کرد.

تعظیم کرد. دست زدن‌های پراکنده‌ای شنیده شد. نخست وزیر سردرگم، به معاون مطبوعاتی‌اش نگاه کرد. معاون مطبوعاتی با اندکی بی‌ادبی پنهان‌شانه بالا انداخت. نخست وزیر در مقابل میکروفن ایستاد.

«درست نمی‌دانم باید در مقابل این مسئله چگونه واکنش نشان دهم.» شوخی کرد و همه‌ی روزنامه‌نگارها خندیدند. دولت چنان برتری داشت که می‌دانستند خندیدن به شوخی‌های نخست وزیر برای آن‌ها بیشترین سود را دارد. «خوشحالم آقای سایل

از روزهای مدرسه مان با هم چنان خاطرات خوشی دارند و خوشحالم هر دوی ما، با هم، امروز، می توانیم در مدارس مان چنین تحول برجسته ای ایجاد کنیم.»

هرود سایل به میزی که کمی کج تر در یک طرف جایگاه قرار داشت اشاره کرد. روی میز یک کامپیوتر موج طوفان بود و کنارش یک ماوس دیده می شد. گفت: «این کنترل اصلی است. با به حرکت در آوردن ماوس تمام کامپیوترها روشن می شود.»

«بله.» نخست وزیر انگشتش را بلند کرد و ژست گرفت تا دوربین ها بتوانند بهترین تصویر نمرخ او را ضبط کنند. جایی در بیرون موزه، ساعتی شروع به نواختن کرد.

آلکس در حالی که سقف موزه علوم به سرعت به او نزدیک می شد، صدای ساعت را از حدود سیصد پایی شنید.

ساختمان را درست بعد از سقوط هواپیما به زمین دیده بود. در شرایطی که شهر مثل نقشه ای سه بعدی درست زیر پایش گسترده شده بود، پیدا کردن آن کار زیاد آسانی نبود. از طرف دیگر، او تمام عمرش در غرب لندن زندگی کرده بود و به اندازه ی کافی به موزه ها آمده بود. اول زلزله ی قالبی و یکتور یابی را دیده بود که آلبرت هال بود. درست در جنوب آن برج بلند سفیدی بود که گنبد سبزی بالایش قرار داشت؛ امپریال کالج. هر چه آلکس پایین تر می آمد انگار حرکتش سریع تر می شد. تمام شهر یک پازل شگفت انگیز شده بود و می دانست برای کنار هم گذاشتن قطعات این پازل فقط چند دقیقه فرصت دارد. یک ساختمان وسیع و عجیب با برج های کلیسا مانند و پنجره ها. حتماً موزه ی تاریخ طبیعی بود. موزه ی تاریخ طبیعی در کورنوال رود قرار

داشت. از آنجا چه طور به موزه ی علوم می رسیدی؟ البته، با گردش به طرف چپ در آگزیشن رود با چراغ های روشنش.

و آنجا بود. آلکس چتر را کشید. خودش را به طرف موزه هدایت کرد. چقدر در مقایسه با بقیه ی نشانه های مهم کوچک به نظر می رسید، ساختمانی مستطیل شکل با سقف مسطح خاکستری که از کنار خیابان اصلی بیرون زده بود. بخشی از سقف شامل یک رشته تاق بود، از آن چیزهایی که ممکن است در ایستگاه راه آهن یا شاید در یک کنسرواتوار عظیم ببینید. رنگ نارنجی بی روحی داشتند و یکی بعد از دیگری انحنا پیدا می کردند. به نظر می رسید از شیشه ساخته شده اند. آلکس می توانست روی قسمت مسطح فرود بیاید. بعد فقط باید از پشت پنجره های خمیده نگاه می کرد. هنوز اسلحه ای را که از نگهبان گرفته بود، با خود داشت. می توانست از آن برای هشدار به نخست وزیر استفاده کند. اگر مجبور می شد، می توانست با آن به هرود سایل شلیک کند.

موفق شد روی موزه فرود بیاید. اما درست وقتی از آخرین دویست پایی هم فرود آمد، دوازدهمین ضربه ی ساعت را شنید و دو چیز را فهمید، خیلی سریع سقوط کرده بود. و روی بخش مسطح فرود نیامده بود.

در واقع موزه ی علوم دو سقف دارد. سقف اصلی به سبک دوران شاه جورج با شیشه ی شبکه ی سیمی دار است. اما در این اواخر می بایست نشت کرده باشد، چون متصدیان موزه یک سقف دوم از ورقه ی پلاستیک روی سقف زده اند. این آن سقف نارنجی بود که آلکس دیده بود.

با پاروی سقف فرود آمد. سقف درهم شکست. یگراست پایین رفت، وارد یک تالار داخلی شد و درست از کنار شبکه ی تیرهای فلزی و نردبان های تعمیرات گذشت. برای تطبیق خود با آن چه فرشی قهوه ای به نظر می رسید که روی سطح منحنی پایین کشیده شده بود، خیلی کم وقت داشت. این فقط پوششی نازک بود

که برای دور نگه داشتن نور و خاک از شیشه‌ی پایین آن طراحی شده بود. آلكس با فریاد بلندی با شیشه برخورد کرد و از آن رد شد. عاقبت چتر نجاتش به یک تیر گیر کرد. با تکان تندی متوقف شد و در داخل هال شرقی تاب‌خوران بین زمین و آسمان معلق ماند.

آن‌چه دید، این بود.

خیلی پایین تر از او، دور تا دورش، سیصد نفر خشکشان زده بود و داشتند حیرت زده به او در آن بالا نگاه می‌کردند. افراد بیشتری درست زیر او روی صندلی‌ها نشسته بودند و بعضی از آن‌ها مورد اصابت شیشه‌ها قرار گرفته بودند. همه جا خون بود و شیشه‌های شکسته. پلی ساخته از نوارهای سبز شیشه در طول هال کشیده شده بود. یک میز اطلاعات خیلی مدرن بود و در برابر آن، درست در مرکز همه چیز، یک صحنه‌ی موقت قرار داشت. اول موج طوفان را دید. بعد، با ناباوری، نخست وزیر را شناخت که با دهان باز، کنار هرود سایل، ایستاده بود.

آلكس آویزان از انتهای چتر نجات در هوا ماند. وقتی آخرین تکه‌های شیشه افتاد و روی کف قرمز مایل به قهوه‌ای پاشیده شد، حرکت و صدا به صورت موجی در حال گسترش به هال شرقی برگشت.

مأموران امنیتی قبل از همه واکنش نشان دادند. آن‌ها که هر وقت لازم بود بی‌نام و نامرئی بودند، حالا ناگهان همه جا حضور داشتند، از پشت ستون‌ها ظاهر می‌شدند، از زیر برج‌های ضبط تلویزیون، با اسلحه در دست‌هایی که قبلاً خالی بود، از روی پل سبز می‌دویدند. آلكس هم اسلحه‌اش را از کمر بند شلوار سربازی‌اش در آورده و بیرون کشیده بود. شاید می‌توانست توضیح بدهد چرا قبل از اینکه سایل یا نخست وزیر موج طوفان‌ها را روشن کند به آنجا آمده. اما در این مورد شک داشت. اول شلیک و بعد سؤال، مثل فیلم‌های بد بود. اما حتی فیلم‌های بد هم گاهی درستند. اسلحه را شلیک کرد.

صدای گلوله‌ها با صدایی به نحوی حیرت‌انگیز بلند، در اتاق طنین انداخت. حالا مردم داشتند فریاد می‌کشیدند، روزنامه‌نگارها ضمن تقلا برای سر در آوردن از اوضاع مشت می‌زدند و هل می‌دادند. اولین گلوله به جایی نخورد. دومین گلوله به دست نخست وزیر اصابت کرد که انگشتش کمتر از یک سانتیمتر با ماوس فاصله داشت. سومین گلوله به ماوس خورد و آن را ریزریز کرد. چهارمی یک اتصال الکتریکی را هدف قرار داد، کلید و اتصال کوتاه را خرد کرد. سایل به قصد اینکه خودش ماوس را راه بیندازد، به جلو شیرجه زد. پنجمین و ششمین گلوله به او خورد.

آلكس به محض اینکه آخرین گلوله را شلیک کرد، اسلحه را انداخت، گذاشت با صدا به زمین بیفتد، و کف دست‌هایش را بالا گرفت. آویزان از سقف، با دست‌های بالا گرفته، احساس مسخره‌ای داشت. اما همان وقت یک دو جین اسلحه او را هدف گرفته بود و باید به آن‌ها نشان می‌داد دیگر مسلح نیست، و لازم نیست شلیک کنند. با وجود این به انتظار اینکه مأموران امنیتی شروع به شلیک کنند، خودش را محکم نگه داشت. تقریباً می‌توانست باران گلوله‌هایی که او را پاره پاره می‌کردند تصور کند. تا جایی که به آن‌ها مربوط می‌شد، او یک جور تروریست دیوانه بود که همان وقت با چتر نجات وارد موزه‌ی علوم شده و شش بار به نخست وزیر شلیک کرده بود. این شغل آن‌ها بود که او را بکشند. چیزی بود که برایش آموزش دیده بودند.

اما گلوله‌ها شلیک نشد. همه‌ی مأموران امنیتی گوشی داشتند و در ردیف جلو، خانم جونز کنترل را بر عهده داشت. به محض اینکه آلكس را شناخته بود شتابان در سنجاق سینه‌اش صحبت کرده بود.

- شلیک نکنید! تکرار - شلیک نکنید! منتظر دستور من بمانید!

روی جایگاه، باریکه‌ای دود خاکستری از پشت موج طوفان شکسته و خراب بلند شد. دو مأمور امنیتی به طرف نخست‌وزیر هجوم برده بودند که داشت مچ دستش را فشار می‌داد و خون از دستش می‌چکید. روزنامه‌نگارها داشتند با فریاد سؤال می‌کردند.

دوربین‌های عکاسی فلاش می‌زدند و دوربین‌های تلویزیونی هم چرخیده بودند تا روی هیكلی که آن بالا آویزان بود متمرکز شوند. بیشتر مأموران امنیتی، طبق دستور خانم جونز، برای بستن خروجی‌ها رفته بودند، در حالی که آقای بلانت برای اولین بار در زندگی‌اش، اوضاع را خارج از دنیای پنهان خود تماشا می‌کرد. اما از هرود سایل هیچ نشانی نبود. رئیس تشکیلات سایل دوبار مورد اصابت گلوله قرار گرفته - اما به نحوی ناپدید شده بود.

## فصل ۱۷ یاسن



آلن بلانت گفت: «با شلیک به نخست وزیر وضع را کمی خراب کردی، اما با در نظر گرفتن همه‌ی جوانب باید به تو تبریک گفت، آلکس. تو فقط انتظارات ما را بر آورده نکردی. خیلی از آن‌ها فراتر رفتی.»

اواخر بعدازظهر روز بعد بود و آلکس در دفتر آقای بلانت در ساختمان رویال اند جنرال در خیابان لیورپول نشسته بود و داشت فکر می‌کرد چرا، بعد از تمام کارهایی که برای آن‌ها انجام داده، لحن رئیس ام. آی. ۶ باید کاملاً شبیه مدیر یک دبیرستان شبانه‌روزی درجه دو باشد که دارد به او یک گواهی مثبت می‌دهد. خانم جونز کنار او نشسته بود. آلکس قرص نعنای تعارفی او را رد کرده بود، اگرچه داشت می‌فهمید این تنها پاداشی است که قرار است بگیرد. از وقتی وارد اتاق شد، اولین بار بود که خانم جونز حرف می‌زد

«احتمالاً دوست داری از عملیات پاکسازی با خبر شوی.»

«البته...»

خانم جونز به بلانت نگاهی انداخت، او سر تکان داد. خانم جونز گفت:

«قبل از هر چیز، انتظار نداشته باش در مورد هیچ کدام از این‌ها در روزنامه‌ها حقیقت را بخوانی. ما روی آن یک هشدار گذاشته‌ایم و این یعنی هیچ کس اجازه ندارد آن‌چه را اتفاق افتاده گزارش کند. البته، مراسم موزه‌ی علوم به‌طور زنده از تلویزیون پخش می‌شد، اما خوشبختانه توانستیم قبل از آنکه دوربین‌ها روی تو متمرکز شود، ارتباط را قطع کنیم. در حقیقت، هیچ کس نمی‌داند یک پسر چهارده ساله تمام این جنجال را به وجود آورده.»

آقای بلانت زیر لب گفت: «و نقشه‌ی ما این است که وضع همین‌طور بماند.»

«چرا؟» آلكس این حالت را دوست نداشت.

خانم جونز سؤال رانشیده گرفت، ادامه داد: «البته، روزنامه‌ها باید چیزی چاپ کنند. داستانی که ما منتشر کرده‌ایم این است که هرود سایل را یک سازمان تروریستی ناشناس مورد حمله قرار داده و او مخفی شده است.»

آلكس پرسید: «سایل کجاست؟»

- نمی‌دانیم. اما پیدایش می‌کنیم. در هیچ نقطه‌ای روی این زمین نمی‌تواند از ما پنهان شود.

«باشد.» آلكس مردد به نظر می‌رسید.

«در مورد موج طوفان، از حالا اعلام کرده‌ایم یک اشتباه وحشتناک در تولید آن‌ها پیش آمده و هر کس آن‌ها را روشن کند دچار برق گرفتگی می‌شود. البته این برای دولت باعث ناراحتی است، اما همه‌ی آن‌ها بررسی شده‌اند و حالا آن‌ها را راه می‌اندازیم. سایل از روی تعصب آن‌ها را طوری برنامه‌ریزی کرده بود که ویروس آبله فقط به دست نخست‌وزیر در موزه‌ی علوم آزاد شود. تو موفق شدی مرکز حمله را از بین ببری، بنابراین چند مدرسه‌ای که خواستند کامپیوترشان را روشن کنند، آلوده نشدند.»

بلانت گفت: «خیلی نزدیک بود. چندتا از نمونه‌ها را آزمایش کردیم. این ویروس کشنده است. حتی از آنچه عراق در جنگ خلیج استفاده کرد هم بدتر است.»

آلكس گفت: «شما می‌دانید کی آن‌ها را در اختیارشان گذاشته؟»

بلانت سرفه کرد: «نه.»

«آن زیر دریایی که من دیدم چینی بود.»

«این هیچ معنی خاصی ندارد.» معلوم بود بلانت نمی‌خواهد در این باره حرف

بزند. «فقط می‌توانی مطمئن باشی تمام بررسی‌های ضروری را انجام می‌دهیم.»

آلكس پرسید: «یاسن گرگورویچ چطور؟»

خانم جونز صحبت را به دست گرفت و گفت: «ما تشکیلات واقع در پورت

تالون را بستیم. بیشتر نفرات بازداشت شده‌اند. متأسفانه نه توانستیم با نادیا وله صحبت

کنیم و نه با مردی که تو به نام آقای گرین می‌شناسی.»

آلكس گفت: «او هیچ‌وقت زیاد حرف نمی‌زند.»

خانم جونز ادامه داد: «شانس آوردیم هوایم‌ای او به محلی که قرار بود ساختمان

بسازند برخورد کرد. هیچ کس دیگر کشته نشد. در مورد یاسن، تصور می‌کنم او

ناپدید می‌شود. با آن‌چه تو به ما گفته‌ای، روشن است او در واقع برای سایل کار

نمی‌کرده. بلکه برای کسانی کار می‌کرده که سایل را مورد حمایت قرار داده بودند...

و شک هم داریم از او راضی باشند. احتمالاً یاسن همین حالا آن طرف دنیاست. اما

شاید یک روز پیدایش کنیم. هرگز از جستجو دست نمی‌کشیم.»

سکوتی طولانی برقرار شد. ظاهراً دو استاد جاسوسی هر چه را می‌خواستند، گفته

بودند. اما یک سؤال را هیچ کس مطرح نکرده بود.

آلكس پرسید: «وضع من چه می‌شود؟»

بلانت جواب داد: «به مدرسه برمی‌گردی.»

خانم جونز پاکتی را بیرون آورد و به دست آلكس داد.

آلکس پرسید: «چک؟»

«این نامه‌ی دکتر است، توضیح داده تو به خاطر سرماخوردگی سه هفته غیبت داشته‌ای. سرماخوردگی خیلی بد. و اگر هم کسی خواست بداند، او یک دکتر واقعی است. هیچ مشکلی پیدا نمی‌کنی.»

بلانت گفت: «به زندگی در خانه‌ی عمویت ادامه می‌دهی. آن کدبانوی خانه‌ات، جک فامیلش هم هر چیز که هست، مراقبت می‌شود. و به این ترتیب اگر دوباره به تو نیاز داشتیم می‌دانیم کجا پیدایت کنیم.»

دوباره به تو نیاز داشتیم. این کلمات بیشتر از تمام چیزهایی که در سه هفته‌ی اخیر برایش اتفاق افتاده بود آلکس را ترساند. گفت: «دارید شوخی می‌کنید.»

«نه.» بلانت کاملاً خونسرد به او خیره شد. «عادت ندارم شوخی کنم.»

خانم جونز بالحنی آشتی‌جویانه‌تر گفت: «کار تو خیلی خوب بود، آلکس. نخست وزیر شخصاً از ما خواست مراتب تشکرش را به تو ابلاغ کنیم. و در واقع خیلی فوق‌العاده است جوانی مثل تو...»

بلانت حرفش را قطع کرد: «با استعداد تو...»

«... هر چند وقت یک بار در دسترس ما باشد.» خانم جونز برای پایان دادن به هر بحثی یک دستش را بالا برد. گفت: «بیا حالا در این باره حرف نزنیم. اما شاید اگر موقعیت دیگری پیش آمد، شاید آن وقت با تو تماس بگیریم.»

آلکس از یکی به دیگری نگاه کرد: «آره. البته.» این‌ها آدم‌هایی نبودند که بشود به آن‌ها نه گفت. به روش خودشان، هر دو به اندازه‌ی آقای گرین فریبنده بودند. پرسید: «می‌توانم بروم؟»

خانم جونز گفت: «البته که می‌توانی. می‌خواهی کسی تو را به خانه برساند؟»  
«نه متشکرم.» آلکس ایستاد. «خودم راه را پیدا می‌کنم.»

باید بیشتر احساس رضایت می‌کرد. همان‌طور که با آسانسور به طبقه‌ی همکف می‌رفت، فکر کرد هزاران شاگرد مدرسه را نجات داده، هرود سایل را شکست داده و نه کشته شده و نه حتی جراحت سختی برداشته. پس چه دلیلی داشت خوشحال نباشد؟ جواب ساده بود. بلانت او را به زور وادار به این کار کرده بود. در آخر، تفاوت بزرگ بین او و جیمز باند فقط مسئله‌ی سن و سال نبود. مسئله‌ی وفاداری بود. در روزگار گذشته، جاسوس‌ها آن‌چه را انجام می‌دادند به خاطر عشق به کشورشان بود، چون به آن‌چه می‌کردند اعتقاد داشتند. اما به او فرصتی نداده بودند. این روزها، جاسوس‌ها استخدام نمی‌شدند. مورد استفاده قرار می‌گرفتند.

از ساختمان بیرون آمد، می‌خواست تا ایستگاه مترو پیاده برود، اما درست همان وقت یک تاکسی جلو آمد و او با اشاره‌ی دست متوقفش کرد. خسته‌تر از آن بود که سوار وسیله‌ی نقلیه عمومی شلوغ بشود. به راننده نگاهی انداخت که روی فرمان قوز کرده بود و ژاکت دستباف وحشتناکی به تن داشت، و خودش را روی صندلی عقب انداخت.

آلکس گفت: «چین واک، چلسی.»

راننده برگشت. اسلحه‌ای در دست داشت. چهره‌اش از آن‌چه آلکس آخرین بار دیده بود، رنگ پریده‌تر به نظر می‌رسید و درد جراحی دو گلوله در تمام چهره‌اش دیده می‌شد، اما - نمی‌شد باور کرد - این هرود سایل بود.

سایل گفت: «اگر حرکت کنی، بچه‌ی لعنتی، به تو شلیک می‌کنم.» صدایش کینه‌ی خالص بود. «اگر جم بخوری، به تو شلیک می‌کنم. بی حرکت بمان. با من می‌آیی.»

درها با صدایی بسته و خود به خود قفل شد. هرود سایل برگشت و راننده، از خیابان لیورپول به طرف شهر رفت.



آلکس نمی دانست باید چه کار کند. مطمئن بود سایل در هر حال تصمیم دارد به او شلیک کند. در غیر این صورت چرا با آمدن تا دم در مرکز ام. آی. ۶ در لندن خود را به خطر انداخته بود؟ به فکر امتحان کردن پنجره افتاد، شاید می توانست پشت چراغ قرمز توجه راننده‌ی دیگری را به خود جلب کند. اما فایده‌ای نداشت. سایل بر می گشت و او را می کشت. این مرد دیگر چیزی برای از دست دادن نداشت.

ده دقیقه با اتومبیل رفتند. شنبه بود و شهر تعطیل. رفت و آمد اتومبیل‌ها به راحتی انجام می گرفت. بعد در مقابل آسمان خراشی مدرن که قسمت جلوی آن از شیشه بود، با یک مجسمه‌ی انتزاعی بیرون در ورودی - دو گردوی خیلی بزرگ برنزی روی یک تکه سیمان - سایل اتومبیل را متوقف کرد.

سایل دستور داد: «با من از اتومبیل خارج می شوی. من و تو به طرف ساختمان می رویم. اگر به فکر فرار افتادی، یادت باشد اسلحه‌ای به طرف ستون فقرات نشانه گیری شده.»

اول سایل از اتومبیل پیاده شد. نگاهش را یک لحظه از روی آلکس بر نمی داشت. آلکس حدس زد که دو گلوله حتماً به بازو و شانه‌ی چپ او اصابت کرده. دست چپش بی حس آویزان بود. اما اسلحه در دست راستش بود. کاملاً استوار به طرف قسمت پایین پشت آلکس نشانه گرفته بود.

«داخل...»

ساختمان دره‌ایی داشت که خود به خود روی پاشنه می چرخید و باز بود. آلکس دید در یک حال پوشیده از مرمر با نیمکت‌های چرمی و یک میز پذیرش خمیده است. کس دیگری آنجا نبود. سایل به اسلحه اشاره کرد و آلکس به طرف آسانسورها رفت. یکی از آن‌ها پایین بود. سوار شدند.

سایل گفت: «طبقه‌ی بیست و نهم.»

آلکس دگمه را فشار داد. پرسید: «برای تماشای منظره بالا می روی؟»

سایل سر تکان داد. گفت: «هر چه قدر می خواهی از این شوخی‌های لعنتی بکن. اما آخر سر من می خندم.»

در سکوت ایستادند. همان‌طور که آسانسور بالاتر و بالاتر می رفت، آلکس فشار هوا را در گوش‌هایش حس می کرد. سایل دست مجروحش را به پهلویش چسبانده، خودش را به در تکیه داده و به او خیره شده بود. آلکس فکر کرد به او حمله کند. اگر فقط می توانست غافلگیرش کند. اما نه... خیلی نزدیک بودند. و سایل مثل فتر آماده بود تا از جا بپرد.

حرکت آسانسور کند شد و درها باز شدند. سایل با اسلحه اشاره کرد. «به چپ بپیچ. به یک در می رسی. بازش کن.»

آلکس آن‌چه را به او گفته بود انجام داد. روی در نوشته بود فرود هلیکوپتر. یک رشته پله‌های سیمانی به طرف بالا می رفت. آلکس به سایل نگاهی انداخت. سایل سر تکان داد: «بالا.»

از پله‌ها بالا رفتند و به در دیگری رسیدند که دستگیره داشت. آلکس دستگیره را فشار داد و از در گذشت. دوباره بیرون بود، در طبقه‌ی سی ام، روی یک سقف صاف با یک دکل رادیو و حفاظ سیمی بلندی که دور تا دور کشیده شده بود. او و سایل روی لبه‌ی علامت بعلاوه‌ی عظیمی ایستاده بودند که با رنگ قرمز کشیده شده بود. آلکس، به اطراف که نگاه کرد، شهر را بکراست تا کاناری وارف دید. وقتی آلکس از دفتر رویال اند جنرال بیرون آمد، یک روز کاملاً بهاری به نظر می رسید. اما این بالا باد به شدت می وزید و ابرها می جوشیدند.

سایل زوزه کشان گفت: «همه چیز را نابود کردی! چه طور این کار را کردی؟ چه طور مرا فریب دادی؟ اگر مرد بودی تو را شکست می دادم! اما آن‌ها یک پسر بچه را فرستاده بودند! یک شاگرد مدرسه‌ی لعنتی! خوب، فعلاً تمام شده! من دارم انگلستان را ترک می کنم. می بینی...؟»

سایل سر تکان داد و آلكس برگشت و دید پشت سرش هلیکوپتری در هوا ایستاده است. این از کجا آمده بود؟ قرمز و زرد بود، یک وسیله نقلیه‌ی هوایی سبک و یک موتور که کسی با عینک تیره و کلاه ایمنی روی دستگاه‌های کنترلش قوز کرده بود. هلیکوپتر از نوع کولبری EC021B بود، یکی از بی‌صداترین وسیله‌های پرواز در جهان. در هوا دور او چرخید، تیغه‌هایش هوا را شکافت.

سایل ادامه داد: «این بلیت من برای خروج از این جاست! هرگز پیدا می‌کنند! و یک روز بر می‌گردم. بار دیگر، هیچ اشتباهی پیش نمی‌آید. و تو اینجا نیستی تا جلویم را بگیری. این پایان کار توست! اینجا می‌میری!»

کاری از دست آلكس بر نمی‌آمد. سایل با چشم‌های گشوده، مردمک‌های از همیشه سیاه‌تر، نوک سوزن‌هایی در سفیدی برجسته، اسلحه را برداشت و هدف گرفت.

دو انفجار کوچک روی داد.

آلكس به پایین نگاه کرد، انتظار داشت خون بیند. چیزی نبود. هیچ چیزی حس نمی‌کرد. بعد سایل تلو تلو خورد و به پشت افتاد. دو سوراخ شکافته روی سینه‌اش بود.

هلیکوپتر بر مرکز بعلاوه فرود آمده بود. یاسن گرگورویچ از آن خارج شد. هنوز اسلحه‌ای که با آن سایل را هدف قرار داده بود در دست داشت، جلو آمد و جسد را امتحان کرد و با پا به آن ضربه زد. از سر رضایت، با خودش سر تکان داد، اسلحه را سر جایش گذاشت. هلیکوپتر را خاموش کرده بود و پشت سرش از سرعت پره‌های آن کاسته شد و ایستادند. آلكس قدم جلو گذاشت. یاسن انگار تازه متوجه او شد.

آلكس گفت: «تو یاسن گرگورویچ هستی.»

مرد روس سر تکان داد. امکان نداشت بشود حدس زد که چه در سرش می‌گذرد. چشم‌های شفاف آبی‌اش هیچ چیزی بروز نمی‌داد.

آلكس گفت: «چرا او را کشتی؟»

«دستور داشتیم.» اصلاً لهجه نداشت. ملایم و منطقی حرف می‌زد.

«اسباب زحمت شده بود. این طوری بهتر بود.»

«برای او بهتر نبود.»

یاسن شانه بالا انداخت.

آلكس پرسید: «من چی؟»

مرد روس سر تا پای آلكس را چنان برانداز کرد که انگار می‌خواست او را

بسنجد. گفت: «در مورد تو هیچ دستوری ندارم.»

«به من هم شلیک نمی‌کنی؟»

«باید این کار را بکنم؟»

مکثی برقرار شد. هردو شان بر فراز جسد هرود سایل به هم خیره شدند.

آلكس گفت: «تو یان رایدن را کشتی، او عموی من بود.»

یاسن شانه بالا انداخت.

«من خیلی‌ها را کشته‌ام.»

«یک روز تو را می‌کشم.»

یاسن لبخند زد و گفت: «خیلی‌ها سعی کرده‌اند. حرفم را باور کن، بهتر است


دوباره همدیگر را نبینیم. برگرد به مدرسه. برگرد به زندگی. و دفعه‌ی بعد که از تو

درخواست کردند، بگو نه. کشتن کار بزرگترهاست و تو هنوز یک بچه‌ای.»

به آلكس پشت کرد و سوار اتاقک هلیکوپتر شد. پره‌ها به حرکت درآمد و چند

دقیقه بعد، هلیکوپتر به هوا بلند شد. لحظه‌ای یک طرف ساختمان در هوا ماند.

یاسن از پشت شیشه، دستش را بلند کرد.

۱۹۴  دو صفر هیچ

اشاره‌ای به نشانه‌ی دوستی؟

یک سلام؟

آلکس دستش را بلند کرد.

هلیکوپتر چرخید و دور شد.

آلکس همان‌جا که بود ایستاد، هلیکوپتر را تا وقتی در نور رو به زوال روز ناپدید

شد، تماشا کرد.